

بهر روز سورن: سیمای شکنجه



تاریخ: ۱۳۸۲
طرح روی جلد: کریم
نشر بیدار

Iranischer Kulturverein (Bidar)
Bei iranische Bibliothek
Am Judenkirchhof 11 C
D – 30167 Hannover
Tel. 0511/ 714544

با تشکر از:
کانون زندانیان سیاسی ایران (در تبعید)، طراحان عزیز، سایت گلشن

توضیح نویسنده:

این مکتوب سال‌ها پیش شتابزده و با اصرار دوستان نازنینم روی کاغذ آمد و توسط نشر بیدار در تیراژ محدودی منتشر شد. به علت محدود بودن تعداد چاپ شده و برخی از تاملات دیگر، تمامی نسخه‌های آن به علاقه‌مندان و بویژه فعالین و زندانیان سیاسی سابق هدیه شد. دوستان پر شماری نامه نوشتند و درخواست نسخه‌ای از آنرا داشتند که متأسفانه نسخه‌ای باقی نمانده بود. هم از اینرو به نگارش اینترنتی روی آوردم تا به تقاضای این دوستان نیز پاسخ دهم و در دسترس عموم قرار گیرد. این اقدام فرصتی ایجاد کرده‌است تا ضمن تصحیحات ضروری از جمله صفحه‌بندی، تغییرات ناچیزی (جمله‌بندی‌ها و اضافات) نیز در متن اولیه داده شود. امیدوارم که ارزش خواندن داشته باشد. نقد و نظر، اطلاعات تکمیلی و یا گوشزد خطاهایم قطعاً می‌تواند مکمل، مفید و موثر واقع شود و سپاسگزار خواهم شد.

بهروز سورن
Sooren001@yahoo.de

۲۲ مارچ ۲۰۱۶، ۳ فروردین ۱۳۹۵

فهرست مطالب:

۴	پیشگفتار فرامرز پدرام: سیمای شکنجه
۸	پیشگفتار نویسنده
۱۱	تصویری از جنایت؛ چگونه تهران اشغال شد
۱۵	مختصری در مورد شکنجه
۳۴	دستگیری
۳۷	زندان سپاه اصفهان
۵۲	زندان سیدعلی خان
۵۸	هتل اموات، باغ کاشفی
۶۹	زندان دستگرد
۹۲	انتقال به اوین
۱۱۶	انتقال مجدد به زندان دستگرد اصفهان
۱۲۲	خانواده های زندانیان سیاسی
۱۲۵	کشتار تابستان ۱۳۶۷
۱۳۳	بخشی از اتهامات علیه جمهوری اسلامی
۱۳۶	مهاجرت
۱۳۹	منابع
۱۴۰	اضافات - گاه‌نوشته ها

"سیمای شکنجه"

پیش‌درآمدی بر کتاب:

"همچنان صدای تیرباران‌های شبانه شنیده می‌شد"

جمله کوتاهی است که بهروز سورن در خصوص تیرباران‌های اوائل دهه ۶۰ در کتاب حاضر نوشته است و هنوز هم متأسفانه پس از گذشت ربع قرن صدای تیرباران‌ها قطع نشده، هنوز هم فریاد نه مبارزان راه آزادی و عدالت اجتماعی طنین افکن است و خواب راحت دژخیمان ولایت و جنایت را برهم می‌زند.

درازنای تاریخ میهن ما را شعله‌های مقاومت بیداردلان در رویارویی با مستبدین دینی روشن نگه داشته است. نه برجسب‌های اهل ذمه، موالی، عجم، قرمطی، صوفی، حروفی، ضاله و کافر توانست در ابتدای این هزارتوی تاریک‌اندیشی، دگراندیشان و دگرمذهبان را بترساند و نه در این انتهای دیگر آن انگ منافق، مرتد، محارب، طاغی، باغی، مفسد فی الارض، جاسوس آمریکا و اسرائیل، برانداز، بهایی یا هوادار این یا آن سازمان مخالف قداست طنین آزادیخواهی و حق‌طلبی ده‌ها هزار زندانی بر سر دار ایستاده را خاموش کند.

وقاحت و بیشرمی کوردلان حاکم اما مرزی نمی‌شناسد. آنها تلاش دارند با بسط ادبیات سرکوب و افزودن اصطلاحات جدید خودی، و غیرخودی مرزهای شقاوت پیشگی خود را بازهم گسترش دهند و فارغ از دغدغه آیه و تفسیر هر مخالفی را دستگیر، شکنجه، اعدام یا سر به نیست کنند. آزادگان و آزاداندیشان اما به قول شاملو:

...

"در برابر تندر می‌ایستند"

خانه را روشن می‌کنند

و می‌میرند

زیرا که

آنان به چرا مرگی خود آگاهند"

آیا شکنجه و اعدام زنان آبستن، اعدام کودکان چهارده و پانزده ساله، تجاوز به زنان و دختران باکره قبل از اعدام، نگهداشتن کودکان سالهای متمادی در سلول، اعدام زندانیانی که محکومیتشان پایان گرفته، اعدام‌های دسته‌جمعی، نمایش قطع

اعضای بدن در زندان جهت تضعیف روحیه مبارزین، اعدام‌های بدون محاکمه، گرفتن پول تعداد گلوله‌های شلیک‌شده به اعدام‌شدگان از خانواده‌های آنها، بیگاری از زندانیان به مدت ده تا دوازده ساعت در روز، بسط تروریسم دولتی به سراسر جهان، زیر پا گذاشتن قانون اساسی خود و اعدام‌های خیابانی توانسته است جلوی برآمدهای توده‌ای، جنبشهای دانشجویی، دانش‌آموزی و اعتراضات مردم جان به لب رسیده را بگیرد؟

بهر روز سORN از جمله در این خصوص می‌نویسد:
"در واقع جمهوری اسلامی از تمامی امکانات حکومتی و ابزار سرکوب در جهت شکستن حماسه مقاومت فرزندان این مرز و بوم در اوین بهره گرفت، اما هرگز موفق نشد این فریادها را خاموش کند و سالها بعد با قتل عام آنان به شکست نهایی خود اعتراف کرد."

مساله اساسی اما، اینست که در دنیای مدرن که صدها سال با تاریک‌اندیشی قرون وسطایی فاصله گرفته و بسیاری از کشورها به قوانین جامعه مدنی و میثاق‌های بین‌المللی حقوق بشر متعهدند، شکنجه و اعدام حتی یک نفر خیانت به بشریت شمرده می‌شود.

در مقایسه با چنین وضعیتی جنایات بنیادگرایان طی حاکمیت دینی حد و مرزی نمی‌شناسد. سنگدلی و قصی‌القلبی شکنجه‌گران وضعیت جسمی و روحی بسیاری از بندرستگان را چنان آسیب رسانده است که هرگز حالت طبیعی خود را باز نمی‌یابند، حتی تعدادی از آنها چون.....
"کابوس شکنجه و درد و تجاوز، یادها و رنج‌هایی که و رای قدرت تحمل‌شان بوده، دست به خودکشی زدند."

هنوز ابعاد جنایاتی که بر زندانیان رفته روشن نیست و احتمالاً در حیات این رژیم که هر روز برگ جدیدی بر جنایات خود می‌افزاید، روشن نخواهد شد، به خصوص که با جو ارباب و سرکوبی که ایجاد کرده است، نه خانواده‌های زندانیان سیاسی اعدام شده و نه معدود زندانیان از بندرسته در داخل ایران نمی‌توانند پرده از همه جنایاتی که شاهد بوده‌اند یا از سر گذرانده‌اند بگیرند.

اگر همت و التزام معدود زندانیان سیاسی که به خارج آمده‌اند در کار نبود باز هم امکان افشای این جنایات کمتر بود. اما خوشبختانه تعداد زندانیان سیاسی این

رژیم که در خارج نوشتن خاطرات دوران اسارت خود را آغاز کرده‌اند رو به گسترش دارد. اینان برآنند تا نگذارند همه چیز فراموش شود.

سورن از زمره این ازبندستگان است که سال‌های زندان خود را به قلم آورده است. تعمق او بر سایه‌روشن‌های روحی آنان که شرایط زندان را تحمل نکردند، در هم شکستند و راه خیانت به همه دوستان و رفقای پیشین خود را برگزیدند، تامل او در لحظات تنهایی بر پستی و رذالت دژخیمانی که حاضرند دست به هر جنایتی بزنند و همه اصول اخلاقی و انسانی را زیر پا گذارند تا در سلسله مراتب ولایی/روحانی جایگاه بهتری کسب کنند، سفر او به بلندای شکوهمند زندگی زندانیانی که هر نوع شکنجه را تحمل کردند و آمران و مجریان آبروباخته بین‌المللی آنها را به سخره گرفتند و با سرود آزادی بر چوبه‌های دار بوسه زدند، همگی بازگشت دردآلود انسان رنج‌دیده‌ایست به جهنمی که رژیم جمهوری اسلامی طی ربع قرن برای مبارزین راه آزادی تدارک دیده است، نشان دهنده درد تلخ از دست دادن هم‌زمان پیشین است.

....

"هیچ چیز دردناکتر از آن نیست که در چهره هم‌سلول‌هایت نگاه کنی و یقین داشته باشی که چند صبحی دیگر به دست جلادانی از تبار لاجوردی، به جرم آزادیخواهی و دفاع از حقوق محرومان تیرباران می‌شوند."

توصیف دقیق انواع شکنجه در زندان و توضیح کامل برنامه‌های ایدئولوژیک و سرکوبگر زندانبانان، بازجویان و شکنجه‌گران اسناد تازه‌ایست از آنچه بر زندانیان سیاسی گذشته و می‌گذرد.

سورن با سفر دوباره به دنیای خاطره و حافظه به شناخت ما از چهره اسلامی رژیم در زندان و وضعیت آزادشدگان در بیرون، در جامعه و مقایسه شرایط آنها با دوران ستم‌شاهی بسیار کمک می‌کند. او با این اقدام به مبارزه پیگیر خود در راه آزادی و عدالت اجتماعی مهر تأیید گذارده است و این گفته میلان کوندرا را به یادمان می‌آورد.

"مبارزه انسان با قدرت مبارزه حافظه با فراموشی است..."

خاطرات سورن فریاد رسای انسان‌های بیگناهی است که به جرم خواندن چند جزوه و اعلامیه اعدام شدند، روایت دقیق وضعیت زندانیانی است که در تحمل

شکنجه توانشان بی‌پایان نبوده ولی در همین حد و بدون پیشداوری و
قهرمان‌سازی باید قدرشان را دانست.

بهر روز سوزن از زاویه‌ای بیطرفانه حتی در مورد خود به قضاوت نشست است و
به همین خاطر درجه واقع‌بینی این نوشته را بسیار بالا برده است.

فراموش نکردن جنایات جمهوری اسلامی نه تنها زنده نگه داشتن یاد و خاطره
بی‌شمار شیفتگان جنبش آزادیخواهی در ایران، بلکه تلاشی است برای
جلوگیری از تکرار این جنایات.

فرامرز پدram

پیشگفتار نویسنده:

این نوشتار برای ثبت جزئی و تنها جزئی از حیات زندگی‌ستیز جمهوری اسلامی در دهه اول حاکمیت آن است. یادداشت‌های پراکنده‌ای‌ست برای بازخوانی یک جنایت، جنایتی علیه بشریت که به لحاظ وسعت و گستردگی ابعادی بین‌المللی دارد. تلاشی است برای همیاری و همبستگی با انبوه انسان‌هایی که در متن حادثه و وقایع خونبار تاریخ حاکمیت مذهبی به ثبت خاطرات و یادهای خویش و بازبینی فجایع واقع‌شده در کشور اقدام کرده‌اند.

شاید ثبت دوباره این وقایع و آنچه بر این نسل رفت، بتواند برای نسل بعدی و جوانان، نسلی که پُرشور، پویا و انقلابی سینه به سینه استبداد می‌ساید، در تمامی عرصه‌های سیاسی و اجتماعی حضور موثر دارد و سودای فردائی بهتر و زیباتر در سر می‌پروراند، آموزنده افتد. نسل جوانی که فردائی رها و روشن و به دور از ریا، استبداد، ستم و استثمار را طلب می‌کند. به انسانها عشق می‌ورزد و زیبایی را می‌ستاید.

نسلی که چشم در چشم تاریک‌اندیشان دوخته است و بی‌پروا و جسور در برابر ماشین مسلح و جهنمی آنان می‌ایستد و فردائی آزاد و عاری از ستم اجتماعی را بشارت می‌دهد. نسلی که می‌خواهد و می‌تواند پرچم آزادی برای همه را برافرازد و دموکراسی گسترده، حکومت و دولت و رابطه آنرا با ملت از نو تعریف کند.

این مشاهدات تنها گوشه‌هایی از وقایعی است که به خاطر دارم و بازگویی آنها تنها بدان جهت است که به مثابه برگی از تاریخ مکتوب و قطور جنایات رژیم در زندانها، در پیش روی آیندگان قرار گیرد. شاید این نوشته نیز در کنار تمامی رنجامه‌هایی قرار گیرد که زندانیان سیاسی پس از رهایی از جهنم جمهوری اسلامی نوشتند.

برای نوشتن این خاطرات دوباره به زندان برگشتم، چشم‌بند زدم، همه محرومیت‌ها، رنجاها و دردها را دوباره حس کردم، انفرادی کشیدم و همواره از آن هراس داشتم که نتوانم این آغاز را به پایان برسانم. با وجود اینکه سالها پیش مختصری از خاطراتم را منتشر کرده بودم اما حرفهای ناگفته بسیار داشتم و به همین علت تصمیم گرفتم با انتشار این کتاب باز هم از جنایاتی که رفت بگویم.

در همین جا لازم می دانم تا از تمامی دوستان که با حمایت های فکری و روحی خود مرا در امر نوشتن و انتشار آن یاری دادند کمال تشکر را داشته باشم که بدون یاریشان این کار امکان پذیر نبود.

گاه در حین مطالعه به جملاتی برخورد می کنیم که ارتباط میان پدیده ها را توضیح می دهند. مثلاً ارتباط میان حکومت و دموکراسی، حکومت و بوروکراسی، حکومت و اقتصاد، حکومت و مجلس، حکومت و قوانین و ... این مطالعات در خصوص مناسبات میان قدرت حاکمه و نهادها و پدیده های اجتماعی، آگاهی بخشند. خواننده آنها می فهمد، شمائی از آن در ضمیر آگاهی نقش می بندد و می تواند حتی آنها را توضیح و در مراحل متکامل تر آنها تدریس کند و یا در این مورد سخنرانی کند. اما قطعاً فهم و آگاهی به مختصات و ویژگی پدیده ها به معنی لمس و درک آنها نیست.

حقیقت است که حکومت، ارتش و پلیس و پاسبان و گزمه دارد. بسیجی و سپاهی و لباس شخصی و چماقدار و جاش دارد. گیلانی و لاجوردی و خلخالی و جنتی و فلاحیان و حسین شریعتمداری دارد. چوبه اعدام و جوخه تیرباران و شلاق و سنگ انداز دارد. اینها واژه هایی هستند که خواننده می خواند، منظور را می فهمد اما آنها را لمس نمی کند.

حس لامسه برای درک جملات به کار نمی آید، کلمات و واژه ها در ذهن و مغز می نشینند اما روی پوست و گوشت و استخوان اثر نمی گذارند، خواننده غمگین می شود، حس همدردی وی بیدار می شود گاهی اشکش را در می آورد اما کابوس و فریادهای شبانه و تشنج مزمن به سراغش نمی آید. تفاوت هست میان فردی که روزنامه را ورق می زند و در صفحه حوادث و در گوشه پائینی سمت چپ آن می خواند که:

۲۷ تن از محاربین و منافقین سحرگاه امروز در محوطه اوین تیرباران شدند با ۲۷ نفری که با وجود چشم بند و دست بند با پیکری نحیف و شکنجه شده با فریاد: "زنده باد آزادی" و "برقرار باد سوسیالیسم" به مزدوران قاتل خود در واپسین لحظات زندگیشان حمله ور می شوند و در انتها نیز با دست و پا و دنده های شکسته تیرباران می شوند. اینجا قانون استبداد است که اعمال می شود و (قدرت آن از دهانه لوله تفنگ) و به مستقیم ترین و بی واسطه ترین شکل بیرون می آید. این گفته بدین معنی نیست که خواننده به طور کلی ناتوان از درک واقعیات

عریان اینگونه نظام‌هاست، بلکه تأکیدی بر نگارش و افشا مکرر و مداوم فاجعه انسانی برخاسته از حاکمیت ارتجاع در کشورمان است.

گفتمان جان‌به‌دربردگانی است که از پای چوبه‌های دار جمهوری ننگ و نفرت‌انگیز مذهبی بر حسب اتفاق بازگشته‌اند. ره‌اشدگانی که به دلایل بسیار ترجیح می‌دهند قسمتی از زندگی پرجسارت و انساندوستانه خود را به فراموشی بسپارند تا توان ادامه زندگی یابند، تا زخم‌های کهنه و چرکینشان سرباز نکنند و حال پریشان‌شان، پریشان‌تر نشود. در واقع با تکرار و تحلیل مداوم و یادآوری این "بلای آسمانی" و دست‌اندرکاران جنایت‌پیشه این وقایع می‌توان از وقوع مجدد اینگونه ناهنجاری‌ها در آینده جلوگیری گرفت و راه را بر تکرار تاریخ و پایمال کردن حقوق بشر بست.

این پدیده‌ها هر چه بیشتر تشریح شوند، از جوانب مختلف به چالش خواسته می‌شوند و بیشتر در معرض قضاوت عمومی قرار خواهند گرفت. ملکه ذهن خواننده خواهند شد و مخالفان بیشتری را گرد هم خواهند آورد.

تصویری از جنایت – چگونه تهران اشغال شد؟



سال ۱۳۶۰، سال هیچ بودن، سال هیچ شدن، سال نکبت و سیاهی و خون،
سال چیدن جوانه ها و سال تبر خوردن ریشه ها.

حوادث و تغییرات سیاسی پُرشتاب و غافلگیرکننده بود. روزی نبود که آبستن حوادث جدید نباشد. خیابانهای مرکزی شهر هرروزه شاهد اعتراضات، تظاهرات موضعی و پراکنده و صحنه درگیری های سیاسی و خونین بود. در چنین شرایطی رفت و آمد در این مناطق به خصوص برای جوانان پُرخطر و نگران کننده بود. رفت و آمد ماشین های سواری، مسافربری و اتوبوس ها با دشواری صورت می گرفت و رعب و وحشت بر این مکان ها حکمفرما بود. دود آتش و گلوله و نعره چماقداران و قداره بندان رژیم همه جا شنیده می شد. کتابفروشی ها یکی پس از دیگری به آتش کشیده و یا بسته می شدند.

کتابفروشان شهر زخمی و کتک خورده به بازداشتگاه ها روانه و پاسخ هر گونه انتقاد و اعتراضی با گلوله و هر نجوای مخالفی با چوب و چماق و چاقو، دستگیری و زندان داده می شد.

سرکوب وحشیانه بقایای آزادی و دستاوردهای قیام بهمن به عریان ترین شکل خود آغاز شده بود. خانه گردی، تجسس و دستگیری های وسیع در دستور کار فوری رژیم قرار گرفته بود و فتوی و مجوز هرگونه جنایتی علیه انسان ها نیز صادر شده بود. جامعه بین الملل سرمست از معاملات نفت و فروش اسلحه در گرماگرم جنگ خانمان سوز با عراق با سکوتی مرگ آور به نظاره نشسته بود. کشتارهای خیابانی، اعدام، قتل و نابودی زیر شکنجه اخبار عمده روز بود.

فهرست پیاپی و روزانه انقلابیون اعدامی برای ایجاد رعب و وحشت عمومی عنوان درشت روزنامه‌های دولتی را تشکیل می‌دادند و هر کدام به عنوان موفقیتی بزرگ برای بیضه اسلام! و حمایت‌های غیبی و امدادهای آسمانی تلقی می‌شدند. کلمه‌ای در نقد و محکومیت رژیم جنایتکار اسلامی در هیچ‌جا شنیده نمی‌شد زیرا که هر فریادی در گلو خفه می‌شد.

از آسمان پُرسِتاره، اما غم‌زده تهران تنها گلوله و آتش می‌بارید و اعدام و شکنجه حرف اول رژیم با منتقدان و مخالفان بود. صدای رگبار گلوله در خیابان‌های مرکزی شهر می‌پیچید. وحشت، ترس و نگرانی در چهره رهگذران دیده می‌شد. جوانان بیش از دیگران در خطر بودند، زیرا که به نسل انقلاب تعلق داشتند. دستگیری آنان تحت عناوین مشکوک و سپس مفقودشده، مقوله‌ای مکرر بود و شماری وسیع از جوانان با اتهاماتی واهی اما "باب روز" به اعدام و تیرباران و یا به زندان‌های دراز مدت محکوم می‌شدند. بازداشت نیازمند مدرک نبود، آزادی به اثبات توبه نیاز داشت و توبه همکاری با شکنجه‌گران و تغییر هویت انسان بود.

رعب و وحشت بر مردم مستولی بود. شکنجه "اسلامی"، اعدام، تجاوز به زنان و دختران باکره محکوم به اعدام، برکت و صواب "جمهوری" نام گرفتند. بارانی از گلوله باریدن گرفت و نسلی به آتش کشیده شد. نسل انقلاب در برابر چشمان مات و وحشتزده مردم مثله و پریز می‌شد. این نسل که به تازگی بر سلطنت و سایه سپاه پلیسی‌اش، ساواک، چیره شده بود و هوایی تازه و آزاد را برای تنفس برگزیده بود، اکنون در خیابان‌ها و سیاهچالهای رژیم به خاک و خون کشیده می‌شد.

چماقداری سازماندهی شده از جانب رژیم هر روز قربانیان تازه‌ای از صفوف پراکنده آزادیخواهان می‌گرفت.

دفاتر و ستادهای سازمان‌های سیاسی اشغال شدند. دستگیری فعالین سیاسی و ضرب و جرح و قتل آنان در صحنه خیابان از مکررات بود. به آتش کشیدن کتاب‌ها، مدارک، اسناد و مصادره اموال دستگیرشدگان از اتفاقات روزمره بود. صدای آژیر ماشین‌های شخصی بسیج و کمیته و سپاه و آمد و شد آمبولانس‌های در حال نقل و انتقال زخمی‌ها همه جا شنیده می‌شد و زخمی‌ها از بیمارستان‌ها به بازداشتگاه‌ها منتقل می‌شدند.

فضای سیاسی حاکم وضعیت فوق العاده زمان جنگ را تداعی می‌کرد. کنترل و بازرسی در زندگی خصوصی مردم امری روزانه شده بود.

"مرگ بر کمونیست و مجاهد" و "دمکراتیک و خلقی هر دو فریب خلق‌اند"، نعره دستجات لباس شخصی و مزدوران حکومت بود و خواست و شعار توده‌ها قلمداد می‌شد و فضائی ملتهب و متشنج ایجاد کرده بود. بی‌قانونی عین قانون شده بود. جوانان در چنین شرایطی در صف مقدم مبارزه و مقاومت با استبداد و سرکوب قرار گرفتند و یا چمدان هجرت از سرزمین‌شان بستند و انبوهی از آنان راهی زندانها و شکنجه‌گاه‌های رژیم شدند.

دانشجویان و دانش‌آموزان جزو نخستین قربانیان سرکوب و ترور بودند. بسیاری از آنان از کلاس‌های درس به سیاهچال‌های مخوف و "آموزشگاه‌های توبه!" روانه شدند. جنگ ناعادلانه رژیم تا بدندان مسلح علیه بقایای آزادی و آزادیخواهان آغاز و رژیم ترور جامه از تن درید و تیغ برهنه‌اش نمایان شد.

جهاد حکومت مذهبی علیه آزادی و دموکراسی، علیه قلم و سخن آغاز شده بود، اما پایانی بر آن متصور نبود. سکوت و رعب و وحشت سایه شومش را دوباره بر زندگی مردم گسترده و خانواده‌ها از هم پاشید. سرکوب عریان مذهبی‌کانون خانواده را نیز در امان نگذاشت. مادر علیه فرزند و پدر علیه پسر برانگیخته، همسایه به همسایه مشکوک شد. خودسانسوری، یاس و نومیدی، انفعال و مهاجرت از ویژگی‌های آن دوران بود. ریش و تسبیح و چماق جای مُهر نماز روی پیشانی ارزش نامیده شد و سیاهی و سکوت بر شهر سایه افکند.

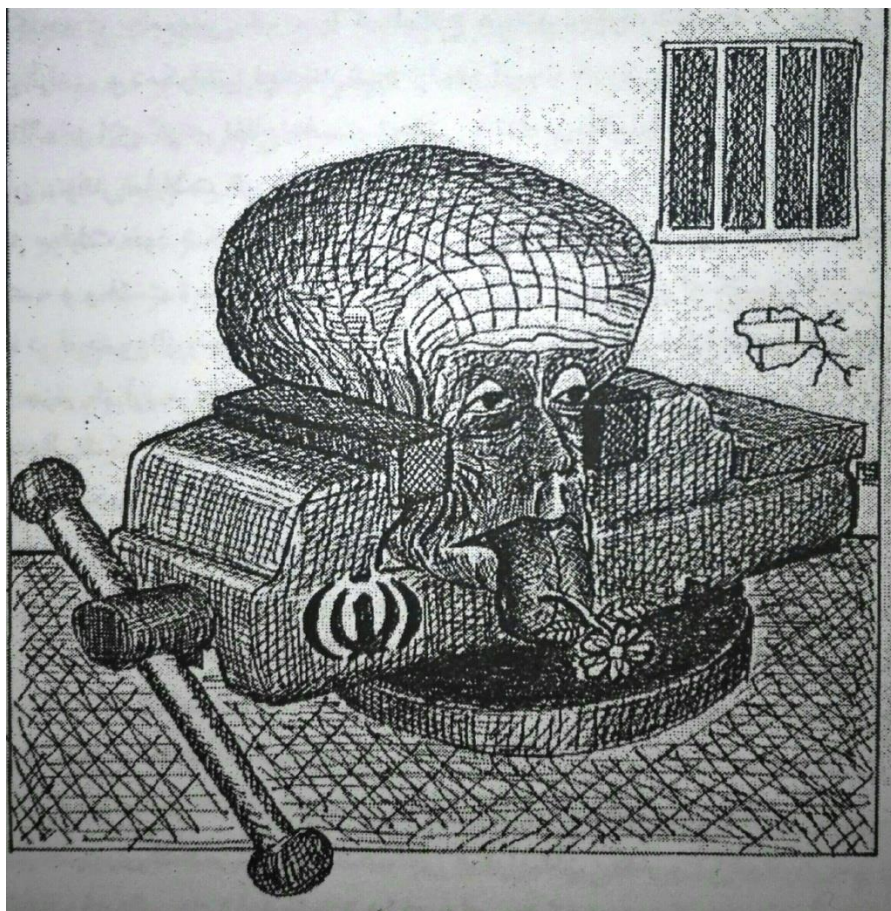
اختفای کتاب و تفکر آغاز شد و کابوس جنون و جنایت بازتعریف شد. تشکل در تمامی ابعاد آن تکفیر و آمریکائی و اسرائیلی لقب گرفت. شکنجه و تهدید به مرگ و نابودی اساس توبه قرار گرفت. شوهای تلویزیونی را سازمان دادند و اینگونه چرخ‌های استبداد را به حرکت درآوردند و کمر به نابودی انسان بستند. موتورسواران و قداره‌بندان فتوی‌به‌دست پایتخت کشور را اشغال کردند.

جوانان بسیاری را بدون تشکیل دادگاه و حق دفاع از خود و تنها به اتهام محاربه به کشتارگاه‌های انسانی کشاندند. گنجایش زندان‌ها پاسخگوی سیل عظیم بازداشت‌شدگان نبود. اماکن مصادره‌ای و عمومی به زندان‌های مخفی و بازداشتگاه‌های موقت تبدیل و آکنده از جوانان پاک و انقلابی و پُرشور شدند.

نماز جمعه‌ها به اماکن تهییج احساسات مردم و محل سازماندهی و یورش به سنگر آزادی و آزادیخواهان و تشدید مجازات انسان تبدیل شدند و کتاب و کتاب خوانی و دگراندیشی، "محاربه با خدا و ائمه اطهار" نام گرفتند. هر گونه اعتراضی در نطفه خفه و هر روز بر شمار جوانان مفقودالاثرا افزوده می‌شد و بر یورش اعوان و انصار حزب‌الله به بقایای آزادی پایانی نبود. فاجعه درهم شکستن و نابودی نسلی در جریان بود.

خانواده‌ها سرگردان در پی فرزندان و جمله "اعدام شد" جمله مکرر و پایانی هر جستجویی بود. جاده‌های کشور به قرق سپاه سیاهی و تباهی تبدیل شد و از بازرسی و کنترل گریزی نبود. بر امنیت و زندگی خصوصی مردم چوب حراج کوبیده شد و مزدوران برای تجاوز به مرزهای آن فتوی‌به‌دست و اسلحه به کمر سد و مانعی نمی‌شناختند. موسیقی، رقص، سینما و تاتر و جشن به کنج عزلت نشست و لبخند و شادی سلاخی شد.

مختصری در مورد شکنجه



شکنجه واژه‌ای است معادل تجاوز به حقوق فردی و جمعی، زخمی است بر پیکر و روان انسان و جامعه انسانی که هرگز نیز آثار آن از میان نمی‌رود. زخم‌هایی که هر از چندگاهی سرباز می‌کنند و جسم و روان فرد شکنجه‌شده را در تبی سوزان و کابوسی دهشتناک فرو می‌برد. شکنجه در نظر اول با مفاهیمی مانند کتک زدن، سوزاندن، آویزان کردن، شلاق زدن مترادف می‌شود و اینطور به نظر می‌آید که این مقوله نیازمند ابزاری محدود، مشخص و مخصوص به خود است که چرم و چوب و چماق و پوتین و طناب و آتش سیگار و.. نام دارند.

اینگونه تلقی از شکنجه، ابعاد آن را تنها به نوع رابطه شکنجه‌گر و شکنجه‌شونده مربوط و محدود می‌کند. این ذهنیت تنها بخشی از واقعیت را بیان می‌کند، آن بخش که از وظایف مزدوران و اعمال‌کنندگان شکنجه به حساب می‌آید و بخشاً شدت و حدت آن می‌تواند با انتخاب و سلیقه شکنجه‌گر همراه باشد. اکتفا به تعریف شکنجه در چنین ابعادی، این مقوله را از وجه سیستماتیک

آن جدا می‌کند. سیستمی که آن را به عنوان یک شبکه همه‌جانبه و در تمامی ابعاد اقتصادی و اجتماعی و سیاسی جاری کرده‌است.

این نظریه چنین برداشتی را القا می‌کند که گویا رهبران و مسئولین درجه اول حکومت از حضور و وجود شکنجه در جامعه بی‌خبر و یا کم‌اطلاع هستند. مقوله شکنجه در جوامعی با حاکمیت اقلیت و در فقدان آزادی و دموکراسی نهادینه شده، پدیده‌ای است همزاد با ظهور حکومت و از مهمترین ابزار بقا و ماندگاری و تداوم ظالمانه اینگونه نظام‌هاست. تحقق و تداوم حاکمیت اقلیت بر جامعه نیازمند ابزاری است که توسط آن بتواند تمایلات خود را به اکثریت محروم تحمیل کند.

این ابزار که بخشاً قوه قهریه نامیده می‌شوند، به موازات خود شکنجه و تجاوز به حقوق فردی و اجتماعی را در کلیت آن گسترش می‌دهند. ایجاد رعب و وحشت، سانسور و خفقان، قانونگزاری و دفاع از حقوق اقلیت دارا در برابر اکثریت محروم، در مجموع از وجوه توسعه سیستماتیک و فراگیر مقوله تجاوز و شکنجه سخن می‌گویند که تنها جزئی از آن مزدورانی هستند که در شکنجه‌گاه‌ها حضور دارند. آیا می‌توان همراهان و برنامه‌دهندگان اعمال شکنجه را روی نیمکت متهمین در برابر وجدان عمومی بشری و در دادگاه‌های ذیصلاح و جستجوگر به عنوان شریک جرم و جنایت نشانید؟ به عنوان نمونه قضات، بازپرسان و دادیاران قوه قضائیه و صادرکنندگان احکام را؟

عناصر دخیل و مرتبط با نیروهای نظامی و موازی؟ یا منابع مذهبی صادرکننده فتاوی مربوطه؟ عناصر شاغل و کلیدی سازمان‌های اطلاعاتی کشور؟ بسیج و سپاه و دیگر شاخه‌های شبکه گسترده سرکوب؟ وزرا و وکلای تشکیل‌دهنده دولت سرکوب؟ خاتمی و نبوی و کروب‌ی و خلخالی و طاهری‌ها! سرکوبگران و حامیان خاموش دوران اعتلای تجاوز و شکنجه و اصلاح‌طلبان فعلی؟ عوامل پشت پرده و مافیایی در عرصه اقتصاد و جهت‌دهندگان ناپیدای خطوط سیاسی حاکمیت؟ حامیان برون‌مرزی رژیم جمهوری اسلامی؟

آیا دادخواهی از فرزندان بیدار و پاک این سرزمین که به وحشیانه‌ترین اشکال و روش‌های ضدبشری در دوره‌ای بحرانی و در سکوت مرگ‌آور دنیای متمدن به قتل و نابودی کشیده شدند به معنای انتقام‌جویی است؟ آیا کسانی که به تبلیغ فراموشی تاریخ جنایات این رژیم نشست‌اند و هرگونه یادآوری و بازگشت به آن را مترادف با انتقام‌جویی و نامتمدن بودن می‌دانند، از اینرو نیست که یا خود در

سرکوب شرکت مستقیم داشته‌اند و یا یاری‌دهنده و حامی سیاست‌های اعمال‌شده بوده‌اند؟

از وجود شکنجه زمانی می‌توان مطلع شد که آزادی بیان، قلم و مطبوعات در جامعه پایمال می‌شود. روزنامه‌نگار احساس خطر می‌کند و چاپ و نشر کتاب "مشروط" می‌شوند. تولد این پدیده زمانی است که گفتن و نوشتن، تشکل و اظهار عقیده خطر محسوب شود. زمانی که حضور یک نوشته، یک نشریه، کتاب و خبرنامه در کتابخانه، خانواده را مشوش می‌کند و حمل و خواندن آن در اتوبوس، بحث درباره محتوی آن در تاکسی و یا با همسایه خطر در پی دارد و از هدیه دادن آن به دوست یا عزیزی برای خواندن، خودداری می‌شود. آن زمان که میان کتاب و کتابخانه، نویسنده و ناشر جدائی می‌افتد و مکتوب در کمد لباس جای می‌گیرد. مادر پیری شکنجه می‌شود که کتاب و جزوه دخترش را زیر چادر مشکی خود پنهان می‌کند و با استفاده از تاریکی شب زیر پل جوی آب ناکجاآبادی آنرا می‌کند تا فرزندش را از گزند دزدان شبگرد و گزمه‌های حکومتی در امان نگاه دارد. آن زمان که خودسانسور می‌شود و خاکستر مکتوبی، شبانه به نه‌ری و یا در باغچه‌ای مدفون می‌شود. و این همان شکنجه‌ای است که پیدا و نهان، سیستماتیک و بیرحمانه با انبوهی از ارتباطات بر مجموعه‌ای از انسان‌ها به وسعت یک جامعه اعمال می‌شود. این همان سیمای عریان و برهنه حاکمیت اقلیتی محدود و استثمارگر است که سود و بهره از دسترنج اکثریت جامعه را هدف می‌گیرد و برای تضمین و تداوم آن به بسط تجاوز و شکنجه در جامعه می‌پردازد.

این چهره دریده سرمایه و استثمار است که در پشت مذهب و ریشه‌های آن در میان بخشی از مردم سنگر گرفته و آزادی و دموکراسی را در جامعه سلاخی می‌کند. تاریکخانه‌ها، شکنجه‌گاه‌ها، هتل اموات‌ها و "تابوت‌ها" می‌سازد و تنها زبان آن، تنها پیام آن، مرگ و نیستی و نابودی است و شوخی هم ندارد.

شکنجه واژه‌ای است که در مفهوم صحیح آن، امری عامدانه و آگاهانه محسوب می‌شود، امری جابرانه که اعمال قهر و حکومت بر افراد و گروه‌های اجتماعی را در دستور کار دارد. شکنجه‌گر در حین شکنجه احساس قدرت و مالکیت بر زندگی شکنجه‌شونده دارد و ابزار خروج از مرزهای ارتباطی با او را نیز در اختیار می‌گیرد. این وسایل را می‌توان به طور کلی حمایت‌های مادی و معنوی حکومت اقلیت استثمارکننده بر جامعه و مصونیت قضائی با تکیه بر دستگاه‌های مخفی معنی کرد.

حکومت‌های دارای دستگاه‌های مخفی مافیایی که به موازات الزامات سیاسی و اجتماعی حضور یافته و یا ناپدید می‌شوند، مجموعه‌ای از شبکه‌های اجرایی‌اند که تحت نظارت مستقیم عناصر کلیدی در حاکمیت سیاسی و بزرگ چپاولگران اقتصادی قرار دارند. این شبکه‌ها به لحاظ آموزشی، مالی و معنوی از منابع و بودجه‌های غیرعلنی و غیررسمی در جامعه مانند توریسم، مازاد بر درآمدها، منابع پیش‌بینی‌نشده، حمایت‌های مخفی و مستقیم تاراج‌گران و بزرگ‌سرمایه‌داران در حوزه‌ای از ارتباطات مافیایی در جامعه تغذیه و سیراب می‌شوند.

عناصری از صفوف لباس‌شخصی‌ها و تشکل‌های مالی مافیایی موسوم به حزب‌الله از آنها کنده شدند و "اسرار مگوی" حکومتیان را برملا کردند و از افرادی مثل هاشمی رفسنجانی، آیت‌الله جنتی، مصباح یزدی، عسکراولادی، بادامچیان، باهنر، حسین شریعتمداری و... نام بردند که حمایت‌های بی‌دریغ مالی و ارتباطی را در اختیار این باندها قرار می‌دهند.

این افراد صاحبان بلامنازع قدرت سیاسی و اقتصادی هستند که با تغذیه این دستجات و کمک‌های مخفی خود به حفظ امپراطوری مالی و تداوم غارت و چپاول منابع مالی کشور می‌پردازند.

شکنجه‌گر با اعمال شکنجه به حریم خصوصی ارتباطی میان انسان‌ها تجاوز می‌کند و هاله مقدس خصلت‌ها، ویژگی‌های اخلاقی و تعلقات فکری شکنجه‌شونده را هدف می‌گیرد و درد و رنج را وسیله‌ای برای خرد و له کردن این مختصات به خدمت می‌گیرد. زور و قدرت و ابزار اعمال آن را نیز در اختیار دارد. آنسوی صحنه هیچ چیز نیست، شکنجه‌شونده حقوقی زیر صفر دارد، همه چیز متعلق به مجری است، جا و مکان و زمان و ابزار و حتی هوای تنفسی محیط به وی تعلق دارد.

اینکه نفسی کشیده شود، فریادی فضا را پر کند، نظری به ابعاد اتاق شکنجه انداخته شود، سخنی به زبان آید، مرزی برای تحمل بشری مشخص شود یا شکنجه‌شونده از حال رفته و بی‌هوش شود که برای شکنجه‌گر مانعی نیست. سوزنی زیر ناخن فرو می‌کنند و یا سطلی انباشته از آب سرد روی زندانی فرو می‌ریزند و سپس به کار خود ادامه می‌دهند. غالباً اینکه چه اطلاعاتی و به چه نحوی اعتراف شود را نیز شکنجه‌گر تعیین می‌کند.

بسیار اعترافات یا اقاری که بدین نحو گرفته شدند و از واقعیات فاصله زیادی داشتند و بیشمار مصاحبه‌شونده‌ای که از اتاق شکنجه با پیکری در هم کوبیده به جلوی دوربین‌های اعتراف و ندامت نشاندند.

ایجاد درد وسیله ارتباط شکنجه‌گر با مورد است و تحمیل برتری و اقتدار وی در اتاق شکنجه‌اینگونه تامین می‌شود. تجاوزات و شکنجه‌های روانی معمولاً برای افراد، لایه‌ها و یا گروه‌های اجتماعی که خارج از محدوده تأثیرات شکنجه قرار دارند، به سختی مورد توجه قرار می‌گیرد و دقیقاً از همین زاویه، اجتماعات انسانی به تشریح و بیان مکرر چگونگی اعمال این مقوله نیاز دارند.

تجاوزاتی که به اشکال مستقیم به حقوق انسان‌ها از جانب رژیم جمهوری اسلامی صورت گرفته و ادامه دارد، در معنا و مفهوم کامل خود شکنجه نامیده شده و می‌شود در هاله‌ای از فتاوی روحانیت و تقدس پیچیده می‌شود. به عنوان تمایلی الهی قلمداد شده و مجریان آنرا در مسیر رستگاری و عزیمت به بهشت قرار می‌دهد. فتوی نیز ابزاری است ارتباطی میان خواست خدا و شکنجه‌گر که از جانب فقهای که بر سریر قدرت سیاسی و اقتصادی نشسته‌اند، صادر می‌شوند.

تعزیر، مرتد، محارب، مفسد فی الارض، ظاله و ... واژگانی هستند که نوع برخورد با "دشمنان خدا" و مرتبطین او یعنی فقها را تعیین می‌کنند و مضمون می‌دهند. این تمایل الهی را جهل بازمانده از ریشه‌های مذهبی جامعه به نیرویی مادی و گسترده تبدیل می‌کند و در بخش‌های متوهم و عقب‌مانده به لحاظ فرهنگی مقبولیتی ضمنی می‌یابد و شکنجه را در پوششی حمایتی از جانب "ستم‌پذیران" و در سطحی وسیع گسترش می‌دهد.

شکنجه در تمامی اشکال ضدانسانی خود آثاری برجای می‌گذارد که هرگز نیز از میان نمی‌رود. پیامدهای روحی و روانی آن همچنان برجای می‌مانند. این پیامدها در هاله‌ای از یاس، هراس، افسردگی و اندوه، حس تعقیب شدن و کابوس بی‌پایان شبانه تبلور می‌یابند. تأثیرات مخرب روحی سالهای اسارت پس از آزادی از زندان نیز در اشکال مختلف و متنوعی و به طور مزمن ظاهر می‌شوند:

- افسردگی مزمن، حواس‌پرتی و فراموشی
- پرخاشگری و تغییرات روحی
- حساسیت غیرطبیعی نسبت به رفتار و اخلاق نزدیکان

- بیخوابی مزمن
- ناآرامی و کابوس شبانه
- احساس تعقیب دائمی و هراس
- گرایش به خودکشی ناشی از افسردگی مزمن
- ضعف تمرکز، بی‌ثباتی فکری
- احساس گناه در قبال خانواده و قربانیان حاشیه‌ای
- لرزش صدا، لکنت زبان
- کناره‌گیری از محیط اجتماعی
- گریه‌های ناگهانی و از دست دادن کنترل بر احساسات
- ضعف ارتباط‌گیری و تصمیم‌گیری
- مشکلات جسمی ناشی از سال‌های اسارت همانند زخم معده، ضعف بینائی، سردرد مزمن و...

فرد شکنجه‌شده تنها با مقوله تجاوز به حقوق فردی و اولیه خود مانند حبس، ممنوعیت گفتگو با دوستان و اقوام، عدم دریافت اخبار، محرومیت از نور و هوای تازه، شکنجه جسمانی و کتک خوردن، منزوی شدن مکانیکی و ... و طبعاً پیامدهای روانی و روحی آن مواجه نیست بلکه دهها مولفه جانبی را که در پیامدهای آن گنجانیده می‌شود، در نظر می‌گیرد.

این پارامترها اغلب با جریان زندگی روزمره شکنجه‌شده پس از آزادی کارکرد دارد. هراس از تکرار تجاوز، هراس از آلوده نمودن ارتباطات خود به لحاظ امنیتی، هراس از محروم شدن از امکانات طبیعی، اجتماعی و استخدامی، هراس از بازخوانی کابوس درد و تابوت و سکوت، و مجموعه‌ای از دلوایسی‌هایی است که شکنجه‌شدگان را از بازگوئی و بازبینی تجاوز اعمال‌شده باز می‌دارد. این چنین است سکوت هزاران زندانی سیاسی که پس از رهائی از زندان‌های مخوف و شکنجه‌خانه‌های رژیم سکوت اختیار نموده و لب به سخن نمی‌کشایند. این طیف در بسیاری موارد و برای حفظ روحیه خود در زندگی روزمره، حتی از خواندن مطالب مربوط به زندان و شکنجه پرهیز می‌کنند.

بیماری‌های روحی و جسمی زندانیان سابق با این که سال‌ها از آن دوران شوم و نفرین‌شده زندان گذشته است، به همان وسعت جانیات رژیم تداوم دارد و برای بخشی از این طیف، دوری از خاطرات شوم این دوران همیشه به عنوان اولین راه حل مطرح می‌شود.

کابوس‌ها و تغییرات روحی، افسردگی مزمن و تردیدها به موازات حضور این طیف در خارج از حریم نفوذ تجاوزگران ادامه دارد و هر گونه بازنگری به گذشته، بر روال عادی زندگی شکنجه شده به طور مستقیم اثر می‌گذارد. شکنجه جسمی و روحی تنها بر شکنجه شده اثر نمی‌گذارد بلکه دامنه آن بسیار فراتر رفته و کلیت خانواده و اقوام و دوستان شخص را نیز در بر می‌گیرد و آثار و جراحات آن بر این مجموعه نیز هرگز از میان نمی‌رود. این مجموعه شاید مستقیماً در برابر مجری شکنجه قرار نگرفته باشند، اما شکنجه‌ای روانی، دل‌نگرانی، پریشانی و افسردگی را به موازات رنج‌های بسیار فرزندان، همسران و یا دوستان پاک و بی‌شائبه خود تحمل کرده‌اند.

بی‌خبری و محرومیت از دیدار و ملاقات عزیزان رنگ‌پریده و افسرده و بلاتکلیفی‌های درازمدت و ... همه و همه شکنجه‌هایی پیدا و نهان بر جسم و روان این طیف بوده است و توانمندی قوی و همگانی خانواده‌های زندانیان سیاسی در دفاع از آزادی بی‌قید و شرط آنان را می‌توان بخشاً از همین رو دانست.

ارتباط زندانی سیاسی با دنیای خارج قطع و از ارتباط با پزشک خانواده، وکیل و محیط زندگی خود محروم می‌شود و این خود یک شکنجه روحی و ایجادکننده بی‌اعتمادی به خود عدم امنیت شخصی است. در کشورهایی که کماکان صدای انتقاد به گوش می‌رسد و مرگ زندانی سیاسی جنجال‌برانگیز می‌شود، شکنجه نیز حدود و ثغور خود را داراست اما در جمهوری اسلامی که همزمان با شکنجه یک زندانی، زندانی دیگر در برابر جوخه اعدام قرار می‌گیرد و به دلایل مختلف انعکاس فوری و تاثیرگذار ندارد، این مقوله می‌تواند تا حد مرگ زندانی اعمال شود و رژیم نیز حد و مرزی نمی‌شناسد.

حکم مرگ زیر شلاق برای علیرضا شکوهی که نزدیک به پانصد ضربه شلاق را متحمل می‌شود و سایر به‌قتل‌رسیدگان زیر شکنجه بر بستری از اطمینان و آگاهی به توانمندی بیکران در اعمال خشونت علیه مخالفان سیاسی در آن دوره تاریک و سراسر جنایت از جانب قضات بیدادگاه‌ها صادر می‌شود.

جان‌به‌دربردن از شکنجه‌گاه‌های جمهوری اسلامی هرگز به معنای پایان آلام و دردهای زندانی سیاسی نیست، بلکه نشان از آن دارد که در آینده تاثیرات روحی و جسمی آن او را آرام نخواهد گذاشت.

مقوله شکنجه زندانیان سیاسی را نمی‌توان تنها به عملکرد خودسرانه شکنجه‌گران و نهادهای قانونی اطلاعاتی، سازمان‌های جنبی، حاشیه‌ای و در سایه نسبت داد. سازمان‌های اطلاعاتی و چشم و گوش‌های حاکمیت در ارتباط مستقیم و ارگانیک با رهبری و دولت سرکوب و زاده مناسبات ناعادلانه اقتصادی هستند. مبارزه با این پدیده ناهنجار را می‌بایستی با مقابله و افشاء سیستم جاری‌کننده آن در محیط همراه ساخت. این سیستم روبنا و زیربنای مناسبات سیاسی و اقتصادی و اجتماعی جامعه را شامل می‌شود.

ساواک پدیده‌ای جهانی بود، اما ساواک نهادی وحشتناک برای دفاع از رژیم سلطنتی و دستگاهی برای حمایت از سرمایه‌داری بزرگ وابسته و انحصاری بود که برای دفاع از منافع امپریالیسم در ایران آموزش دیده و حافظ روبنای سیاسی – اجتماعی متناسب با این منافع بود. بنابراین گفتمان پدیده ساواک بدون در نظر گرفتن علل وجودی و ارتباطات و پیوندهای آن با سایر مقولات سلطنت خالی از مضمون و معنی واقعی آن است و این تلقی از مقوله حضور شکنجه و تجاوز در جامعه فضا را برای این نظریه در میان عوام فراهم می‌آورد که گویا مسئولین درجه اول و یا به تعبیری کلیت حاکمیت از وجود آن بی‌خبرند همانطور که شایع شده بود که اطرافیان شاه مقصران اصلی هستند و به سلطان شکنجه و اختناق گزارش نمی‌دهند! و بدین‌نحو راس هرم را از مظان اتهام خارج می‌کردند.

این تفکر سعی دارد که مقوله شکنجه را به اشتباه و یا خودسری یک دسته و گروه و نهاد دولتی محدود نسبت دهد، همانطور که هم‌اکنون نیز برای تطهیر ضمنی رژیم و یا با انگیزه خارج نمودن بخش اصلاح‌طلب حاکمیت از زیر ضرب اتهام و اقدام علیه بشریت، از سرکوب و یا بازداشت‌های خودسرانه یاد می‌شود!

سخن از شکنجه‌گر قاتلی نیست که پس از تجاوز به حقوق زندانی و شکنجه جسمی وی را به قتل می‌رساند، بحث سیستم است که نهادهایی این چنین زاییده است و آنها را نیز با بیشترین کمک‌های مادی، معنوی و تبلیغاتی حمایت می‌کند و گسترش می‌دهد. اقدامات ضدبشری آنها را زیر چتر حمایتی خود می‌گیرد و تمامی توان تبلیغی و ترویجی خود را در خدمت سرکوب و شکنجه و حذف فیزیکی منتقدین و مخالفان غارت و تاراج منابع ملی بسیج می‌کند.

قتل‌های زنجیره‌ای نمودی کاملاً واضح و آشکار از این سیاست است، سیاستی که پس از افشای آن به طور همه‌جانبه پی گرفته شد، تلاشی که در ابتدای امر به وزارت اطلاعات نسبت داده شد و سپس به مردان کوچکتر مثل سعید امامی و اجبی خورنده شد و به کاظمی‌ها ختم شد تا رهبران در امان بمانند. سنگ را بسته و سگ را آزاد گذارند و با هزاران ریا و ترفند حتی مجریان کوچک را نیز از بند مجازات برهانند.

اینجا سیستم است که عمل می‌کند، شبکه‌ای که تمامی شاخک‌های قانونی و غیر قانونی و اجرائی را برای پیشبرد اهداف خود در جامعه بکار می‌گیرد. این رژیم جمهوری اسلامی است که بنابر عرف و سنن متحجرانه و سرکوب تمایلات انسانی به حمایت همه‌جانبه از تجاوز به حقوق فردی و اجتماعی مردم کمر بسته است و تجاوز و شکنجه را قانونی و آزاد اما دگر اندیشان و دگرخواهان منتقد را به سلول‌های انفرادی و شکنجه‌گاه‌های قرون وسطائی می‌نشاند.

بنابراین متهم اصلی جرم و جنایت و خیانت علیه منافع ملی و بشریت رژیم جمهوری اسلامی در کلیت آن است که مولد و هادی چنین سیستم ناهنجاری بوده و بایستی در مقابل دادگاه‌های بین‌المللی و جستجوگر و حقیقت‌یاب قرار گیرد. سعید امامی‌ها و کاظمی‌ها از برکت ایجاد و حضور چنین فضائی می‌توانند غرائز حیوانی و ضدانسانی خود را بروز دهند و به نیستی و نابودی سرمایه‌های سیاسی و فرهنگی کشورمان پردازند، در غیر اینصورت به عنوان مجرمانی هیستریک و نیازمند به روانشناس شناخته شده و به مجازات خواهند رسید.

این سیستم و روال برخورد با انسان‌ها بنا بر طبیعت خود تنها در حوزه سیاست خود را محدود نمی‌کند و نفوذ و تأثیرات مخرب خود را در جزئی‌ترین نهادهای طبیعی جامعه نیز به جا می‌گذارد و بسط می‌دهد.

نهاد و قانونی که خانواده نامیده می‌شود و حمایت‌های مردسالارانه و پدرسالارانه‌ای که به ناهنجاری‌های ارتباطی اعضای آن دامن می‌زند. محرومیت‌های زنان در جامعه و کانون خانواده، شکنجه‌های جسمی روا شده بر پیکر کودکان که تحت عنوان تربیت اعمال می‌شود و مصونیت مجریان آن در برابر قانون و باورهای ارتجاعی مذهبی موجود که در زیر چتر حمایتی مبلغان

مذهبی و حکومتی مجوز اجرا می‌گیرند همگی گوشه‌هایی از فرهنگ رژیم را نمایش می‌دهند.

رژیم آگاهانه حمایت خود را از کودک ترکه‌خورده، سیلی‌خورده و دنده‌شکسته دریغ می‌کند و از سوی دیگر با اشاعه فقر، فلاکت و محنت صدها هزار از آنان را به جای محیط‌های آموزشی و اماکن بازی و تفریح به خیابان‌گردی و کار در کارگاه‌ها، آجرپزی‌ها، فرش‌بافی‌ها و حمل کالاهای سرمایه‌داران در بازارها وادار می‌کند.

متهم کیست؟ پدری که علیرغم عشق به کودک خود متاثر از تبلیغات و حمایت‌های قانونی و تحت تاثیر بدآموزی‌های خرافی مذهبی در جامعه به شکنجه پیکر نحیف و کوچک فرزندش می‌پردازد و یا به حقوق برابر همسرش تجاوز می‌کند؟

"هرگاه برای تربیت اطفال بزهکار تنبیه بدنی آنان ضرورت پیدا کند، تنبیه بایستی به میزان و مصلحت باشد."

مجموعه قوانین مجازات اسلامی - باب چهارم، ماده ۴۹ بند ۲

چنانچه بر طبق عرف و قوانین عمومی انسانی به جای تنبیه بدنی از لغت شکنجه جسمانی استفاده کنیم، این وجه از اشاعه شکنجه سیستماتیک جاری در جامعه توسط رژیم بهتر دریافت می‌شود.

قدر مسلم این است که ناهنجاری‌های خانوادگی بایستی به طور جداگانه مورد پیگیری قرار گیرد. اما حضور گسترده آن در جامعه ناشی از سیستم جاری، نگرشی و حمایتی رژیم جمهوری اسلامی است که به روبنای مناسب با تسلط اقتصادی اقلیتی سودجو و غارتگر نیاز دارد. این سیستم حامی این مناسبات میان انسان‌هاست، از آن دفاع می‌کند و مبارزان و متعلقین به تفکر بالنده مبتنی بر حقوق بشر را به سیاه چالها و شکنجه‌گاه‌ها می‌اندازد و بخش قابل‌توجهی از بودجه ملی را به اشاعه این روبنای اجتماعی اختصاص می‌دهد. اینگونه است که مقوله تجاوز و شکنجه در جامعه نه تنها در ابعاد سیاسی و در برخورد به مخالفان سیاسی عقیدتی رژیم بلکه در ابعاد بدون مرز و به وسعت یک جامعه به کار گرفته می‌شود.

شاید بر حسب قاعده، دول اعمال‌کننده شکنجه به طور رسمی و نوشته‌شده در قوانین پایه‌ای خود مبلغ این پدیده نباشند و حاکمیت شکنجه در این ممالک، مفهومی غیررسمی و سایه‌ای باشد و اساساً به انکار وجود شکنجه در کشور مربوطه بپردازند اما در جمهوری اسلامی شکنجه مقوله‌ای است علنی، قانونی که توسط قواعد مذهبی با مفاهیمی مانند تعزیز، سنگسار و قطع دست و پا و دیگر اعضای بدن رسمیت و تقدس می‌یابد. دولت خود را موظف به اعمال آن می‌داند و نه تنها وجود آن در جامعه را انکار نمی‌کند بلکه مدافع صحت و سقم و مفید بودن آن به عنوان دستورات فقهی نیز هست.

به جرات می‌توان گفت که جمهوری اسلامی در رابطه با سطح عمومی تمدن بشری و افکار عمومی جهانیان استثنائی بر قاعده و دارای مختصاتی هم‌ردیف حکومت‌های قرون وسطی است.

شکنجه طبق تعاریف شناخته‌شده بین‌المللی عملی عامدانه با ایجاد درد، بدون ملاحظه، تجاوزکارانه، خردکننده و غیرانسانی و هدفمند است که برای له کردن روح و جسم انسان‌ها به کار گرفته می‌شود. بر طبق قوانین رسمی بسیاری از دول پیشرفته که حقوق بشر را رعایت می‌کنند و به آن پایبند هستند، هر گونه اعتراف که تحت شکنجه دریافت شده باشد، فاقد اعتبار و ارزش قانونی است.

در حالیکه در قوانین قضائی بسیاری از کشورها هیچ مدرک و سندی برای محکومیت متهم بهتر و مناسب‌تر از اعتراف و اقرار خود متهم نیست و یکی از اهداف اصلی اعمال شکنجه در کشورهای تحت سلطه استبداد عبارت است از مجبور کردن زندانی به پذیرش موارد اتهام.

شکنجه جسمانی مستقیماً با پوست و گوشت، اعصاب و استخوان آدمی در تماس است و برای مرز پایداری انسان‌ها در برابر درد نیز مرزهای مشخصی قابل تصور است. رویارویی با این پدیده برای افراد مختلف اشکال متفاوتی را نیز موجب می‌شود. در دوران سیاه سرکوب سلطنتی این مرزها حدود مشخصی داشت و در ارتباطات خاص و تشکیلاتی در مرحله دستگیری و انتقال بازداشت‌شده به اتاق شکنجه تنها چند ساعت را در بر می‌گرفت که حداقلی شناخته‌شده بود و در طول این ساعات سازمان یا گروه مبارزاتی مخفی سعی در جابه‌جایی نیروها و "سوزاندن" اطلاعات فرد دستگیرشده، می‌کرد و برای مقاومت و پایداری شکنجه‌شونده حد و مرزی قائل می‌شد.

با شروع سرکوب و شکنجه گسترده در جمهوری اسلامی واژگانی مطرح و برجسته شدند از قبیل: بریده، واداده، همکار رژیم و .. آنهایی که از این واژگان استفاده عمومی می‌کردند، نه واقعیات اتاق شکنجه و درجه توحش و حیوان صفتی ذاتی مزدوران رژیم توجهی نشان می‌دادند و نه از ظرفیت جسمی و روحی شکنجه‌شونده و تاثیر مخرب رعب و وحشتی که جلادان رژیم پدید آورده بودند، اطلاعی داشتند.

این قضاوت‌های غیرمسئولانه و ذهنیت غیررئالیستی، زخم‌های عدیده‌ای بر پیکر آش و لاش شده فرزندان پاک، معتقد و مقاوم که هرگز در شرایط طبیعی اعمال و یا تشدید مجازات هم‌زمان خود را نخواست‌اند، بر جای گذاشت. این تفکر خطای هر گونه گل و گشاد بودن سازمانی متأثر از شرایط فعالیت علنی و نیمه علنی و ناتوانی انطباق با شرایط نوین سرکوب و فعالیت مخفی را بر دوش این طیف وسیع قرار داد.

شکنجه‌شونده تنها درد، زخم، چرک و خونابه جسمی و روحی را تحمل نمی‌کند، اجبار به تحویل دادن اطلاعات و حتی نام و نشان دوستان و رفقای خویش به جانیان بازجو که درد و زخم، وحشیگری و درندگی آنان را بر استخوان خویش لمس می‌کند نیز دردی است که هرگز از سینه و وجدان آگاهش بیرون نخواهد رفت.

بحث بر سر نیروهایی است که نه به عنوان کوکلاس کلان‌های وطنی و توانان خیابانگرد و بازجوهای مانند وحید سریع‌القلم، بلکه از زجر و ناچاری به تحویل بخشی از اطلاعات خود مجبور شدند.

بسیاری را دیدم مانند منوچهر آر پی جی و حمید شایق‌ها که لحظاتی پیش از مرگشان، نه نگران به قتل رسیدن و اعدام خود، بلکه قضاوت عجولانه دوستان و رفقای خود بودند که احیانا ممکن بود آنان را به عنوان خائن، بریده، واداده و... تلقی و معرفی کنند. حال آنکه گوشت اضافی کف پاهایشان و آثار شکنجه روی پیکرشان نشاندهنده آن بود که مدت‌های طولانی در اتاق شکنجه به سر برده‌اند و پاهای آماس‌کرده‌شان بارها ترکیده بود و چهره زرد رنگ و پیکر استخوانی‌شان حکایت از زندگی در زندان انفرادی و فشارهای روحی و جسمی آنان می‌کرد.

منوچهر که از جانب نزدیکانش به نشان دادن ضعف به هنگام شکنجه به نقد کشیده می‌شد، لحظه‌ای به عمر کوتاه و مجازات! قطعی اعدام خود فکر نمی‌کرد، اما لحظه‌ای از قضاوت رفقاییش نسبت به خود و تعهدش به مارکسیسم انقلابی آرام نداشت.

یکی از اهداف اولیه شکنجه جسمانی مجازات فرد است. تنبیه بدنی فرد خاطی! شورشی، یک منتقد و مخالف نظم حاکم و مجازات یک انقلابی است. اینجا شکنجه‌گر حامل و منتقل‌کننده بخش اولیه مجازات و اعمال اراده دولت و حکومت است. شکنجه پدیده‌ای جهانی است و طبق آمار رسمی منابع و مراکز ذیصلاح و مسئول در نیمی از کشورهای جهان شکنجه به بدترین شکل اعمال می‌شود.

گاهاً شکنجه و محرومیت و فشار، نه مستقیماً به افراد و نیروهای اپوزیسیون بلکه با بیشمار اهرم‌هایی به جامعه انسانی و شهروندان آن اعمال می‌شود تا از حمایت نیروهای بالنده دست بردارند. ایجاد محرومیت‌های بی حد و مرز و سرکوب کور و جمعی اهالی ترکمن صحرا و روستاهای کردستان و بمباران‌های بی هدف شهرهای این مناطق و بازداشت‌های گسترده ساکنین این دیار، تنها و تنها برای ایجاد رعب و وحشت عمومی و قطع حمایت توده‌ای از نیروهای پیشرو بوده است.

رژیم برای نیل به این اهداف حتی از طریق ارتباطات جمعی به نمایش تصاویر اعدامی‌ها پرداخت که هدف آن ایجاد هراس عمومی بود. کما اینکه اعدام‌های علنی و خیابانی، سنگسار زنان و قطع اعضای بدن انسان‌ها در ملاء عام نیز در امتداد چنین نیاتی بودند و اخطار به شهروندان و اشاعه فرهنگ شکنجه و خشونت پیش برده می‌شد.

زندانی سیاسی در زندان‌های جمهوری اسلامی هیچگاه و هیچ‌زمانی نمی‌تواند از زیر شکنجه و بازجوئی بیرون بیاید. دستگاه زندان رژیم تابع هیچ قاعده‌ای نیست. ابتدا و انتهای را نمی‌توان برای دوران بازجوئی و شکنجه زندانی و احتمال اعدام وی در نظر داشت. از لحظه دستگیری بنا بر مقتضیات سیاسی روز می‌توان وی را زیر چوبه دار و یا در کنار پاشنه درب بازجوئی و شکنجه دید و همیشه و هر لحظه، در ابتدا و میان و یا در انتهای مدت محکومیت خود این احتمال که مجدداً به بازجوئی کشیده شود و درد را دوباره تجربه کند و یا حکمش تشدید شود، وجود دارد.

زندانی سیاسی در طول تاریخ همواره خطرناک‌ترین پدیده اجتماعی برای حکومت‌های دیکتاتور و تمامیت‌خواه بوده است و این نوع رژیم‌ها هیچ‌گونه توجه خیرخواهانه و احساس همدردی با آنان نشان نداده‌اند. با زندانی سیاسی به عنوان دشمنی خونی برخورد کرده و با تمام قدرت به سرکوب او اهتمام ورزیده‌اند.

زندانی سیاسی نه به عنوان یک دگراندیش و دارنده ایده و تفکری متفاوت، بلکه به مثابه یک جانی، و فردی مضر برای تمدن و پیشرفت و امنیت شهروندان به جامعه و عوام معرفی شده است. این نمایشی از زندانیان سیاسی به جامعه و افکار عمومی بود که دستگاه سلطنت و جمهوری اعدام و شکنجه اسلامی می‌دادند، همانطور که شاه دیکتاتور در مصاحبه با اوریانو فالانچی اساساً منکر وجود زندانی سیاسی در ایران می‌شد و زندانیان سیاسی موجود در زندان‌ها را جانی می‌خواند.

این متد برخورد با زندانیان سیاسی در بند در زمان حکومت اسلامی نیز بارها توسط مسئولین طراز اول رژیم همانند رفسنجانی، خامنه‌ای، روحانی و ظریف مطرح شده و زندانیان موجود را از در زمره خطاکاران و بزه‌کاران و اوباش معرفی کرده‌اند.

رژیم اسلامی و شبکه مخوف سرکوبش از اهداف اصلی و مرزهای معمول اعمال شکنجه که گرفتن اقرار و اطلاعات هستند، بسیار فراتر رفت و در پی دگرگون کردن شخصیت زندانی، اخلاق، عادات و تعهدات و تعلقات فکری و در یک کلام تغییر هویت انسان‌ها بود. تواب‌سازی از چنین بداعتی مایه می‌گرفت، ضمن اینکه این توابان در صورت پای گذاشتن به عرصه همکاری فعال با سپاه و مسئولین زندان‌ها نقش شاخک‌های حسی و خبری را در بندها و در رابطه با سایر زندانیان به عهده می‌گرفتند.

در ابتدا انهدام شخصیت و هویت زندانی و در انتها و در بسیاری از موارد نابودی جسمانی و این چنین تغییر هویت، "تواب شدن"، نیز از مجازات مرگ و نیستی فرد را در امان نگاه نمی‌داشت.

در طی دهه شصت بسیار کسانی که به عنوان مشکوک دستگیر شدند. کم نبودند کسانی که با وجود داشتن حکم از دادگاه و در دوران سپری کردن مدت محکومیت خود مجدداً تحت بازجویی فنی، شکنجه، قرار گرفتند و سپس تیرباران شدند. کم نبودند کسانی که پس از سپری کردن محکومیت خود آزاد

نشدند و بعد نیز بنا بر الزامات دوام ننگین جمهوری اسلامی به جوخه‌های مرگ سپرده شدند.

بسیار هستند کسانی که پس از آزادی از زندان در مقطع سال ۶۷ مجدداً دستگیر شده و به سرعت تیرباران شدند. بسیاری کسانی که از شکنجه‌خانه‌ها مستقیماً و با پیکر در هم شکسته به گورستان‌ها منتقل شدند.

تعداد زندانیانی که حتی پس از سپری کردن دوران محکومیت خود و آزادی از زندان به زندانی بزرگتر و به ابعاد کشور ایران پای گذاشتند و به خاطر معرفی اجباری هفتگی و ماهانه در سپاه و کمیته محل زندگی‌شان سایه بازجویی و انتقال مجدد به زندان، چشم‌بند و شکنجه روحی ناشی از هراس و کابوس تکرار فاجعه را روی سر خود داشتند، کم نبودند. این همه هدفمند و آگاهانه و سیستماتیک صورت می‌گرفت و در نظر داشت که زندانی سیاسی و دگراندیش هرگز از حضور شکنجه و رنج و سایه شوم آن در جامعه‌ای که زندگی می‌کند، غفلت نکند. شکنجه‌گران جمهوری اسلامی نیازمند آموزش تخصصی این فن و حرفه! ناشریف نیز بودند.

جمهوری اسلامی بنا بر مقتضیات زمانه و بحران فزاینده سیاسی و اجتماعی و نیازهای فوری برای سرکوب و کشتار گسترده مخالفان و منتقدان خود و به منظور حفظ و پاسداری حاکمیت اقتصادی بازار بر روند انتقال سود و انباشت سرمایه نیاز فوری به طیفی وسیع برای اعمال اراده فقها، "شکنجه و کشتار"، بر جامعه داشت. این طیف که شکنجه‌گران و بازجویان نامیده می‌شدند، بر حسب قواعد شناخته‌شده تمامی دولت‌های استبدادی و سرکوبگر از میان وفادارترین نیروهای نظامی و گاردهای مخصوص دیکتاتوری‌ها انتخاب می‌شوند.

رژیم فقها نیز سپاه پاسداران را که زائیده نظام و روبنایی متناسب با نیت پلید رژیم اسلامی‌داشت برای اعمال اراده خود در این زمینه انتخاب نمود و در آمیزش با استعدادهای! عدیده بسیاری از دانشجویان خط امام که تا مقطع بستن دانشگاه‌های کشور به سرکوب، جاسوسی و کنترل دانشجویان می‌پرداختند، مجموعه‌ای گسترده برای نیل به این اهداف سازمان داد.

به سازمانیابی این مجموعه گسترده تجربیات پاره‌ای از زندانیان سابق تشکیل‌دهنده و یا وابسته به حاکمیت فعلی، اسناد به‌جای مانده از ساواک جهنمی

شاه و همکاری بیدریغ عناصر این نهاد متلاشی شده و بهره‌گیری از آموزش‌های کشورهای دوست!! مانند سوریه و ارسال برگزیدگان برای آموزش تخصصی به این کشورها، کمک شایانی نمود و این شبکه را با نیازمندی‌های جمهوری اسلامی در سرکوب همه جانبه نیروهای سیاسی و تشکیلاتی و روشنفکران جامعه منطبق ساخت.

در جمهوری اسلامی بازجو همان شکنجه‌گر اما شکنجه‌گر ضرورتاً بازجو نبود و برای اعمال شکنجه نیروهای بیشتری الزامی بود. بازجویان بنا بر ویژگی شغل ناشریف خود که در ارتباط با بازجویی، شکنجه و سرکوب دانشمندان، تاریخ‌نگاران، سیاسیون و هنرمندان، فرهنگیان و دانشجویان قرار می‌گرفتند، نیازمند سطحی از تحصیلات و آگاهی به علوم سیاسی و اجتماعی بودند. به همین دلیل اغلب از میان رده‌های بالای سپاه پاسداران و دانشجویان خط امام برگزیده می‌شدند در حالیکه مشقت و لگد و تازیانه زدن، دنده شکستن و آویزان کردن و توپ فوتبال نمودن انسان‌های شریف از عهده هر فرد ناشریف و لمپن و قداره‌کشی بر می‌آمد.

به این ترتیب طیفی وسیع از شکنجه‌گران سازمان داده شده که خود بازجو نبودند، اما حضور بازجو در اتاق شکنجه برای کسب اطلاعات الزامی بود. بازجویان و سایر شکنجه‌گران معمولاً به نوبت و ۲۴ ساعته در زندان‌ها حضور داشتند. استثناء زمان‌هایی اتفاق می‌افتاد که بازجویان اطلاعات جدیدی برای دستگیری افرادی دیگر کسب می‌کردند و در اینگونه موارد همواره بازجو با تیم اعزامی حرکت می‌کرد و از نزدیک ناظر بر حرکات و چگونگی رفتار فرد بازداشت شده بود بدون آنکه هویت خود را به عنوان بازجو برملا کند.

زندانبانان و بازجویان را پیوسته جابه‌جا می‌کردند و مدت طولانی در این پست باقی نمی‌گذاشتند. حفظ این افراد در اینگونه مشاغل نیازمند ارائه امتیازات ویژه از قبیل حقوق‌های نجومی و تامین مالی و از جانب دیگر به لحاظ روحی و روانی تغذیه شده و آموزش‌های لازم را می‌دیدند. تنها خیر و صواب دانستن و پرداخت مواجب مزدوری با ارقام بالا برای ادامه‌کاری آنان در شکنجه و نابودی انسان‌های فرهیخته و پاک در این ابعاد کافی نبوده و رژیم نیز نه امکان تغذیه مداوم روحیه حیوانی و توحش ذاتی آنان را داشت و نه به چنین سیاستی دل بسته بود.

حاکمیت اسلامی همانطور که تجاوز و شکنجه انسان‌ها را در ابعادی وسیع اعمال می‌کرد در تلاش بود تا از طریق دوره‌ای نمودن فعالیت در زندان‌ها و شکنجه‌گاه‌ها و جابه‌جائی نیروهای وفادار خود در سپاه پاسداران و نهادهای اطلاعاتی به آنها شیوه‌های شکنجه و اعمال جنایت را بیاموزد و پدیده شکنجه را به شکلی گسترده و همه‌گیر در میان نهادها به امری متعارف تبدیل کند و در ضمن مجموعه‌ای از کادرهای همه‌فن‌حریف! را نیز در راستای سازمانیابی بیشتر و کارآمدتر در نهادهای اطلاعاتی خود به کار می‌گرفت و شرایط رشد و ارتقاء سلسله مراتبی این عناصر را در سیستم فراگیر قتل، غارت و انهدام انسان‌ها مهیا می‌کرد.

این ویژگی تمامی رژیم‌های مذهبی و دارای پایگاه انبوه از متوهمین در جوامع تحت سلطه استبداد دینی است. جمهوری اسلامی تنها به این نیز قانع نبود و با تهییج و تحمیق بخش‌های متوهم و بخشا ذینفع در درآمدهای ملی شعارهای مرگ‌آور و هیستریک را بر زبان‌ها جاری و حتی از این نیروهای غیرمتشکل در حمله به کانون‌های طرفدار آزادی و دموکراسی بهره‌برداری می‌کرد و عملاً اینان را نیز در امر تجاوز به حقوق عمومی و قتل و شکنجه خیابانی به کار می‌گرفت.

شکنجه در حکومت‌های استبدادی، اعمال خشونت‌آمیز، آگاهانه، عامدانه و هدفمند است که به عنوان مجازاتی اولیه و نانوشته بر علیه فرد خاطی و شورشی در برابر قوانین و مناسبات ناعادلانه حکومتی صورت می‌پذیرد. شکنجه از مرزهای ارتباطی انسان‌ها می‌گذرد و در قلمرو تجاوز به حقوق دیگران وارد می‌شود.

سوء استفاده حقوقی توسط زور، اسلحه، ابزار برای غارت درآمدهای ملی از اهداف شکنجه است که آنها را می‌توان به طور خلاصه چنین برشمرد:

- سرکوب و از پا انداختن نیروهای اپوزیسیون، مخالفان و منتقدان
- کسب اطلاعات جدید و گرفتن اعتراف از متهم و به‌کارگیری آن بر علیه وی در اثبات اتهام
- تحمیل ترس و درد برای شکستن و تضعیف اراده فرد شکنجه‌شونده و نابودی ویژگی‌های انسانی و اخلاقی، تعلقات فکری و عقیدتی و توانایی‌های جسمی وی
- تغییر شخصیت و سیستم منطقی تفکر او با هدف جلب او به همکاری در سرکوب و شکنجه افراد دیگر (تواب‌سازی)
- تحمیل درد و زجر خارج از تحمل انسان

- ایجاد رعب و وحشت عمومی از وجود شکنجه در عرصه جامعه و فشار به نیروهای اپوزیسیون
- خنثی کردن لایه‌های متمایل به اپوزیسیون در جامعه و پیشگیری از پیوست این گروه‌های اجتماعی به صفوف هواداران اپوزیسیون
- نابودی انسان و شخصیت انسانی و ترور شخصیتی مخالفان
- پیشگیری از قیام‌های توده‌ای و دخالت فعال مردم در حوزه‌های سیاسی اجتماعی و خانه‌نشین کردن آنها

رژیم‌های دیکتاتوری و استبدادی که معمولاً از منافع سرمایه‌داران و مزیای اقلیتی محدود در جامعه حمایت می‌کنند، همیشه بسیاری از نظریه‌پردازان توجیه‌گر خود را نیز در مبارزه فکری با مخالفان خود، اجیر کرده و سازمان می‌دهند و بدین ترتیب بیشترین خاک را در چشم توده‌ها می‌پاشند.

از آن جمله‌اند توجیه‌گران اعمال خشونت و تئوری‌پردازان مفید بودن شکنجه:
- شکنجه جایز است چنانچه شکنجه یک فرد به رهائی و سعادت چندین نفر و یا گروه‌هایی از جامعه منجر شود!
- مرگ یک انسان زیر شکنجه باعث نشاط و خوشبختی انسان‌های دیگر می‌شود!!

این چکیده نظریه‌ای است که از جانب متفکران سرمایه‌داری در توجیه شکنجه و اعمال آن توسط نظام پلیسی حامی سرمایه‌داری بیان می‌شود و تلاش برای پذیرش روبنائی این پدیده در جوامع مذکور را کانالیزه می‌کند.

صرف نظر از اینکه این نظریه بیشتر در مبحث ریاضیات و حساب دو دو تا چهارتا قابل‌پذیرش است، نشان‌دهنده کوششی سیستماتیک از جانب نظام‌های ضدبشری برای تئوریزه کردن و توجیح تجاوز به حقوق فردی است که از اجزاء تشکیل‌دهنده یک جامعه است.

رژیم جمهوری اسلامی نه تنها برای تغذیه فکری شکنجه‌گران خود از این تئوری بهره می‌گرفت، بلکه بنا بر خصائل مذهبی خود و کشف شباهت‌های ذاتی این مقوله با قوانین اجرائی فقهی حتی از حوزه ظاهراً استثنائات و خارج از قوانین رسمی جوامع سرمایه‌داری گذر کرده است.

رژیم مذهبی حاکم با کلاه شرعی گذاشتن بر پدیده شکنجه و همانند انگاشتن آن با تعزیر، شکنجه را عمومیت و رسمیت بخشید و کابرد آن را به عنوان یک قاعده در سطح جامعه و در برخورد با مخالفان سیاسی در قوانین جزائی مجاز شمرد و به مجریان و مزدوران شکنجه‌گر خود اجر دنیوی و صواب اخروی وعده داد. شکنجه‌گران نیز برای دریافت پاداش خود در شکنجه و کشتار و تجاوز به حقوق یک ملت و فرزندان برومندش گوی سبقت از یکدیگر ربودند.

بدون شرح:

ما حد می‌زنیم، از پوست بگذرد، گوشت تن را له کند و اگر استخوان شکست منعی نیست و حتی اگر زیر ضربه ها بمیرد، دیه پرداخت نمی‌شود.
آیت الله گیلانی

هیچکس نباید شکنجه شود یا تحت مجازات یا رفتاری ضالمانه، ضدانسانی یا تحقیرآمیز قرار گیرد.
اعلامیه حقوق بشر

دستگیری:



کنار زاینده رود زیبا آخرین تصویری است که از روزهای پیش از دستگیری در ذهنم مانده است. در مسیر و امتداد زاینده رود، سبزی و نشاط زندگی موج می زد و بچه ها را به بازی و بزرگترها را روی حصیر و پتوهای پهن شده شان در پارک های اطراف به گفتگو می کشاند.

شکی نداشتم که مسائل سیاسی و اتفاقات روز نیز از موضوعاتی است که این جماعت را به خود مشغول کرده است. صدای خش خش برگ های خشک درختان که توان و تحمل ماندن روی درخت ها را نداشتند و به زمین می غلتیدند، مرا به خود آورد. ساعتی در کناره رودخانه و از میان پارک ها قدم زده و به سمت خانه حرکت کردم. هوا کم کم رو به تاریکی می رفت، چراغ های خیابان یکی پس از دیگری روشن می شد.

از کنار نانوائی محله مان رد شدم و به داخل کوچه پیچیدم. در مقابل درب خانه، زنی با چادر مشکی ایستاده بود و با افراد خانه صحبت می کرد. مثل همیشه و با این تصور که همسایه ای مشغول گپ عصرانه با خانواده است، به سمت درب ورودی رفتم.

در میان تاریکی متوجه شباهت این شخص با یکی از هواداران سازمان شدم و بلافاصله، شاید طی یکی دو ثانیه برایم محرز شد که این زن کیست: فریبا بود.

تا جایی که من می دانستم این فرد دستگیر نشده بود. فکر کردم: شاید خانه اش سوخته باشد! شاید رابطه اش با سازمان قطع شده و می خواهد ارتباط خود را وصل کند! شاید حامل خبری از سوی سازمان برایم باشد! مدتی نزدیک به دو ماه بود که به دلایلی متعدد، ارتباطی با سازمان نداشتم و از مناسبات درونی اش بیرون آمده بودم و این شخص در جریان بود.

احتمالاً برای تغییر مسیر و بیرون رفتن از محیط خیلی دیر شده بود و او متوجه حضور من در نزدیکی خود شد. پس از لحظه‌ای نگاه کردن به من، به سمت مقابل برگشت و با سر اشاره‌ای به سمت مقابل کرد. از فرورفتگی خانه یکی از همسایه‌ها و در انتهای کوچه دو نفر لباس شخصی که من متوجه حضورشان در محل نشده بودم، بیرون پریدند، به سرعت به سمت ما آمدند و وقتی به ما نزدیک شدند فریبا با صدای لرزانی گفت: خودش است!

در حالیکه به شدت یکه خورده بودم خود را از دو طرف در محاصره دیدم و یکی از آن دو نفر با دست مرا گرفت و گفت: ما برای چند سوال شما را با خود به مرکز سپاه می‌بریم. لو رفته بودم و دقیقاً از جایی که کمترین احتمال را می‌دادم. پیش از آن و از جایی که فریبا در معرض خطر دستگیری بود، کوشش کردیم او را به شهری دیگر و به جای امنی بفرستیم و به همین علت هم دستگیری وی برایم نامحتمل به نظر می‌رسید.

فریبا به دلایلی مدت کوتاهی بعد از انتقال، خود را به سپاه معرفی کرده بود و برای نشان دادن درجه صداقت و ایمان! خود به اسلام ناب محمدی به شکار رفقای دیرین خود مشغول بود. ظاهری قبراق داشت و به نظر نمی‌آمد که از اتاق شکنجه به آدرس منزل ما حمل شده باشد. تنها تغییری که من در او می‌دیدم، چادر مشکی‌اش بود که به شکل ناشیانه‌ای بر سر داشت و شرمگینانه سعی می‌کرد صورت خود را با آن بپوشاند.

در حالیکه سعی می‌کردم خونسردی خود را حفظ کنم با سر و دست اهالی خانه را که با چشمان گریان و مضطرب به من نگاه می‌کردند، بدرود گفتم. پیکان سفیدرنگی در نزدیکی خانه منتظر بود و به اتفاق مردی که با لباس شخصی در ابتدای کوچه منتظر ما بود، مرا به داخل ماشین هل دادند و این سه پاسدار بر روی صندلی عقب طوری نشستند که من در میانشان ساندویچ شده بودم، فریبا هم به همراه راننده در جلوی ماشین نشسته بود.

از زمان ورود به داخل ماشین لحن همگی آنان تغییر کرد و سعی می‌کردند که با تشر و تحکم در گفتار، رعب و وحشت را از همان ابتدای امر در من ایجاد کنند. من چندان استعداد فکری و فیزیکی برای کارهای استثنائی و قهرمانانه نداشتم اما چنانچه ایده‌ای هم برای فرار از این وضعیت از مخیله‌ام می‌گذشت، این روش و شیوه انتقال من به زندان که حتی تنفس را هم با اشکال مواجه می‌کرد هر واکنش سریع و فکر بکری! را هم غیرممکن می‌ساخت.

ماشین از خیابان چهارباغ به سمت زندان مرکزی سپاه حرکت کرد و من با دقت به حرکات و جابه‌جائی مردمی که در پیاده‌رو خیابان در تردد بودند و گهگاه به سمت ویتترین مغازه‌ها می‌چرخیدند، نگاه می‌کردم. برایم کاملاً روشن بود که سال‌ها از دیدن این تصاویر محروم خواهم شد و از اینرو ثبت آن به عنوان یک خاطره از دنیای زندگی پُرتلاطم و پُرجنب‌وجوش خارج از زندان برایم اهمیت زیادی داشت.

چگونگی بازداشت‌م توسط سپاه گویای این بود که سپاه دلایل کافی برای نگهداری درازمدت من در زندان دارد. فریباً تقریباً از بخش مهمی از فعالیت‌های تشکیلات مطلع بود و معرفی داوطلبانه و ارادی وی گویای همکاری بی‌حد و مرز وی با سپاه و عوامل اطلاعاتی رژیم بود و صحت این ادعا در ادامه بازجویی‌ها روشن‌تر شد. من آخرین نفر از دستگیرشدگان مرحله دوم ضربه به سازمان راه کارگر بودم. شاید علتش این بود که ارتباطی با سازمان در طی یکی دو ماه اخیر نداشت‌م و اساساً از بازداشت‌های همگانی اخیر نیز بی‌اطلاع مانده بودم.

به عنوان آخرین نفر به بازداشتگاه رسیدن معایب و مزایای! خود را نیز داشت. عیب آن این است که زندانی به هر حال برای مزدوران رژیم ناشناخته نیست و هر گونه امیدواری به ناشناخته ماندن، فریب بازجویان و رهائی فوری از چنگال آنان غیرواقع‌بینانه است. اما فایده! آن اینکه بازداشت‌شده زیر شکنجه‌های وحشیانه شکنجه‌گران برای دریافت اطلاعات تازه کمتر قرار خواهد گرفت.

زندان سپاه اصفهان



بارها پیش از دستگیری از کنار سی‌وسه‌پل رد شده بودم و با نگاهی به درب آهنین ورودی مرکز سپاه با خودم فکر می‌کردم که شاید هم روزی از این درب به اجبار داخل شوم. این احتمالی است که هر فرد سیاسی در دوران سرکوب و استبداد با خواندن یک اعلامیه و یا نشریه برای خود در نظر می‌گیرد. در این لحظه تمامی این ذهنیت‌ها به واقعیت نزدیک می‌شد.

پس از گذشت دقایقی ماشین در مقابل درب بزرگ مرکز سپاه توقف کرد و سپس وارد شد. در برابر پرده‌ای بزرگ قرار گرفتیم و درب بسته شد. این صحنه که غالب زندانیان سیاسی به یاد می‌آورند، آغاز دورانی است که زندانی دنیای آزاد را بدرود می‌گوید و با مقوله‌ای به نام زندان و چشم‌بند آشنا می‌شود.

چشم‌بند زدن به زندانی سیاسی غالباً از لحظه بازداشت وی اعمال می‌شود و مخفی و یا علنی بودن محل انتقال در اعمال آن در لحظه بازداشت و یا ورود به زندان نقش دارد و اهداف آن بسیار متنوع اند و بسیار آگاهانه اعمال می‌شود. چشم‌بند یعنی:

- سیاهی، تاریکی و کور کردن محسوس زندانی
- گرفتن ابتکار و توان تطبیق فرد با محیط زندان
- منفرد و منزوی کردن زندانی در محیط
- ایجاد رعب و وحشت مضاعف در زندانی و فرو بردن زندانی در بی‌اطلاعی مطلق
- تلاش برای تحمیق، خرد کردن و تنزل شخصیت او

- ایجاد هویت درجه دوم، صوری و کاذب برای فرد
- شکنجه‌ای روحی، زجری کشنده و درد جسمانی

چشم‌بند از لحظه ورود به زندان‌های جمهوری اسلامی به عنوان بخشی جدانشدنی از پیکر و روح فرد متجلی می‌شود و همچون لباس زیر و بخشی ضروری در رابطه با فرد قرار می‌گیرد.

چشم‌بند گاهی هم برای تفکیک زندانی خوب! از بد! مورد استفاده قرار می‌گیرد و به عنوان پاداش برای ذوب‌شدگان در ولایت برای توابین کوشا! حذف می‌شود.

چشم‌بند یعنی انقباض تمامی عضلات جسم آدمیزاد در شکنجه‌گاه‌های جمهوری اسلامی و در حین آتش و لاش شدن.

چشم‌بند یعنی اوج کینه و دشمنی رژیم با پدیده دگراندیشی و خصومت با حقوق بشر.

چشم‌بند شاید یعنی خجالت و احساس شرم زندانیان و بازجو از نگاه کردن مستقیم در چشمان فرزندان دگراندیش و نواندیش توده‌ها.

شاید جمله معروف و شناخته‌شده مزدوران رژیم برای انتقال زندانیان به بازداشتگاه‌ها یعنی: ما شما را برای چند سوال و جواب کوتاه به بازداشتگاه می‌بریم، برخی از دستگیرشدگان "مشکوک" را به شک و شبهه انداخته باشد و احتمال آزادی فوری خود را در ذهن مزمره کرده باشند. اما چگونگی دستگیری من با همکاری این فرد مطلع! نشان‌دهنده این بود که اطلاعات کافی برای نگهداری و پذیرائی از من را در اختیار دارند.

جریان بازجوئی‌های اولیه نیز صحت این ذهنیت را تقویت کرد و هر روز شاهد نصایح و موعظه‌های برخی از رفقای سابق برای پذیرش اتهامات بودم. اینکه این رفقا تحت چه شرایط غیرانسانی و چه شکنجه‌های قرون وسطائی قرار گرفته بودند، سوالی بود که هیچگاه نپرسیدم و جویای چگونگی آن نشدم.

دو چیز برایم واضح و مبرهن بود. اول اینکه این رفقای معدود در شرایط طبیعی و آزاد هرگز به تشدید فشار و اتهام بر من و یا دیگران راضی نمی‌شدند. تنها منگنه ترور و وحشت و شکنجه روحی و جسمی آنان را از حالت طبیعی

خود خارج کرده است. دوم اینکه پذیرش اتهامات تنها پس از اذعان بازجویان و اطمینان از صحت و سقم اعترافات باید صورت گیرد.

اینهمه با تحلیل از شرایط و ویژگی های زمانی و مکانی صورت گرفت و این چنین نیز در طی بازجویی انگشت‌نگاری از هر دو دست و دریافت همدم و مونس تمامی زندانیان سیاسی یعنی چشم‌بند، تکه چوبی به دستم دادند و خواستند که با نگهبان همراه شوم.

چشم‌بند از یکسو و تماس با زندانی سیاسی چپ از طریق یک تکه چوب خشک که معنایی کاملاً روشن داشت (زندانیان سیاسی مارکسیست نجس تلقی می‌شدند)، اولین قدم‌ها و اقدامات در هجوم متحجرانه به شخصیت و هویت زندانی سیاسی عقیدتی است.

ترور شخصیت افراد جزء لاینفک شکنجه زندانی برای دریافت اطلاعات و پذیرش اتهامات محسوب می‌شود و در واقع به این وسیله تلاش می‌شود تا اراده، اعتماد به نفس و ارزش‌گذاری بر خود در هم شکسته شود و این اقدامات از اجزاء اولیه و بسیار مهم خرد کردن مقاومت زندانی و ابزار دستیابی به آن نیز توهین و بی‌احترامی به فرد است.

پس از عبور از محوطه‌ای باز به داخل ساختمانی وارد شدیم و مرا در راهرو آن همراه با دو پتوی سربازی تنها گذاشتند. دراز کشیدن روی زمین این امکان را برایم فراهم ساخت تا از زیر چشم‌بند طول راهرو را ببینم. چهار مرد و یک زن زندانی دیگر که با چادر خود را پوشانیده بود، نیز روی پتوهایشان خوابیده بودند. در میان مردان دو نفر با پاهای باندپیچی شده و خون‌آلود دیده می‌شدند. با خودم فکر می‌کردم که کسانی که امروز از دست این مرتجعین جان سالم به در ببرند، فردا شاهدانی هستند که خواهند گفت:

"این زخم‌ها یادگار و نشانه‌ای از کینه متحجرین ستمکار به آزادی، دموکراسی و حقوق انسان‌هاست و این زندانیان که آثار شکنجه‌این سياهکاران را بر پیکر خود خواهند داشت، نابودی استبداد و ظلم را سرلوحه مبارزات خود قرار خواهند داد و کسانی که این اقدامات را به فراموشی بسپارند، هرگز فردائی بهتر و عاری از بی‌عدالتی و شکنجه برای ستمدیدگان به ارمغان نخواهند آورد."

سه روز در این راهرو و روی موزائیک سرد آن به سر بردم. بازجویی‌ها، شکنجه و تهدید و ارباب، استفاده از سایر زندانیان شکسته و خردشده برای نرم کردن! و پذیرش اتهامات شب و روز نمی‌شناخت. طی این سه روز متوجه شدم

که رژیم در طول یک ماه گذشته بخش اعظم از نیروهای هوادار سازمان را دستگیر کرده است و تمامی افراد در این محل به سر می‌برند.

ظاهراً دستگیری‌های مرحله دوم سازمان پس از بازداشت اتفاقی یکی از مسئولین تشکیلات اصفهان در فرودگاه آغاز و هم‌زمان با اقدام فریبا در تسلیم داوطلبانه خود به سپاه ادامه می‌یافت و شکنجه‌ها و تناقضات در گفتار، انتقال اطلاعات و دستگیری‌های وسیع را به دنبال داشت.

هیچگاه چگونگی دستگیری‌ها را نپرسیدم و اهمیتی نیز نداشت. بحث آن نبود که چگونه این جوانان و دگراندیشان بازداشت شده‌اند، مسئله این بود که چرا پاسخ دگراندیشی باید چنین باشد؟ چرا باید نوع تفکر و بینش یک انسان به عنوان "اشرف مخلوقات" که دارای قوای فکر کردن و سخن گفتن و نظرمند نسبت به پدیده‌های اجتماعی و سیاسی است، خطر زندان، شکنجه و مرگ را برایش به همراه داشته باشد؟ چرا انسان باید آنطور بیاندهد که این مرتجعین خواستار آنند؟ و...

بنابراین اینکه این افراد چگونه به اینجا منتقل شده بودند، کوچکترین اهمیتی برایم نداشت و هرگز هم در این مورد جستجویی نکردم، اما یک چیز برایم مسلم بود و آن اینکه این انسان‌ها هیچکدام داوطلبانه به این مکان نیامده‌اند و تنها تعداد خیلی اندکی مانند فریبا که حتی نمی‌توان درصدی را برایشان قائل بود، به تسلیم داوطلبانه خود اقدام نمودند و این نشان‌دهنده رسوایی و نامشروع بودن رژیم در عرصه جامعه و دنیای آزاد است.

پس از سه روز مرا به یکی از سلول‌های همان ساختمان که در راهروئی دیگر قرار داشت منتقل کردند. امیدوار بودم که با دیدن فردی از سازمان در مورد آگاهی‌های بازجویان از فعالیت‌های سیاسی خود اطلاعاتی کسب کنم که متأسفانه حتی پس از گذشت سه ماه و نیم از دستگیری‌ام چنین امکانی نیافتم.

سلول دو متر در دو متر و نیم طول و عرض داشت و به‌جز من ۴ زندانی سیاسی دیگر را نیز در این محل جا داده بودند. در سلول خودم را به دیگران معرفی کردم و سعی داشتم که برای تمامی سوالاتی که در ذهنم به وجود آمده بود از هم‌سلولی‌ها جوابی پیدا کنم. وضعیت افراد دیگر، موقعیت ساختمان زندان، برنامه روزانه که شامل بیدارباش و رفتن به دستشویی، صبحانه، بازجویی‌های مکرر، نهار، هواخوری، شام و سپس سکوت و خاموشی.

در طول روز صدای خنده و قهقهه زندانیان در راهرو و سلول‌های مجاور می‌پیچید که مضاف بر اثرگذاری بر عیار مقاومت و روحیه زندانیان دیگر، با صدای رفقا و دوستان آشنا پی می‌بردیم که چه کسانی جزو دستگیرشدگان هستند و همین امر خشم و فحاشی زندانبانان را به دنبال داشت و حتی از تشر و توهین آشپز زندان که خود نیز تقسیم غذا می‌کرد، مصون نمی‌ماندیم. اما بی‌تفاوت به واکنش زندانبان و آشپز، دقایقی بعد مجدداً همه و آثار زندگی انسان‌ها در سلول‌های بی‌پنجره تنگ و تاریک و نور فضای راهرو را پُر می‌کرد.

این شکلی از اعتراض و مقاومت در برابر اندیشه‌ستیزان بود که حتی تحمل شنیدن صدای خنده اسرای خود را نیز نداشتند و هراسناک و آشفته می‌شدند. برای اینکه زندانی نسبت به رژیم و مزدورانش احساس تنفر کند و مقاومتی را بر اساس انعکاس این تنفر سازمان دهد، اصلاً نیازی نداشت که عضو سازمانی و یا نظریه‌پرداز و پژوهشگر اقتصادی و اجتماعی باشد. کافی بود که به مبانی انسانی و حقوق اولیه بشر آشنایی داشته باشد. پایمال شدن این حقوق آنقدر واضح و عریان صورت می‌گرفت که برای هیچ فردی تردیدی باقی نمی‌گذاشت.

شکنجه امری عادی و روزانه بود و توهین و خرد کردن شخصیت زندانیان مکرر اتفاق می‌افتاد. این‌چنین بود که خنده و شادی مظهري از روحیه و مقاومت در زندان‌ها شدند، شادابی و تحرک خاری در چشم زندانبانان و مسئولین زندان و سکوت مرگ‌آور مزدوران رژیم را می‌شکستند و عطر نشاط و روحیه مقاومت را در اردوی بردگان ناچار و بی‌دفاع در زندان‌ها می‌پراکندند.

با محمود مستعان آشنا شدم. محمود از مسئولین سازمان اقلیت در اصفهان و فردی بسیار باروحيه و خوش‌مشرب بود. در طول مدتی که با هم در این سلول بودیم سعی می‌کرد که با روحیه دادن به دیگران نگرانی‌ها و بی‌حوصلگی‌ها را از سلول بیرون و اتاق تنگ و شرایط خشن زندان را تحمل‌پذیر کند. کشتی‌گیر و ورزشکار بود و تلاش می‌کرد روزانه یکی دو فن این ورزش را که خود با مهارت و هنری تام و تمام می‌دانست به دیگران نیز آموزش دهد و برای او فضای تنگ و خفه سلول و پرز پتوهای سربازی معلق در هوا نیز مانعی شمرده نمی‌شد.

ورزش در سلول برای زندانیان سیاسی بیش از آنکه سلامت و قهرایی جسمی را هدف داشته باشد، حفظ خود و شادابی روح و بالابردن قدرت تحمل شرایط و روحیه مقاومت را دنبال می‌کرد و رژیم نیز به ارزش‌های ورزش جمعی در داخل سلول و در بندهای عمومی واقف بود و حساسیت زیادی نسبت به آن نشان می‌داد و آنرا گناهی کبیره که مستحق بازجویی و تشدید مجازات افراد است، می‌دانست. با این وجود محمود همه را به ورزش در داخل سلول ترغیب می‌کرد و همه افراد سلول نیز با رغبت و تمایل زیاد و آگاه به فواید همه‌جانبه آن در این برنامه روزانه شرکت می‌کردند.

تاخیر در آموزش کشتی تنها زمانی صورت می‌گرفت که محمود را برای بازجویی و شکنجه از سلول می‌بردند و همه ما را نگران وضعیت وی می‌کردند. این بازجویی‌ها معمولاً ساعت‌ها به درازا می‌کشید و وقتی او به سلول وارد می‌شد، توان ایستادن روی پاهایش را نداشت و غالباً چهارزانو وارد می‌شد و در حالیکه صورت برافروخته و سرخش از تحمل شکنجه‌های حیوانی اعمال شده بر او حکایت داشت با تبسم می‌گفت:

"اینها اصرار دارند شماره پای مرا تغییر دهند."

منظور محمود ضربات بیشمار کابل بر کف پاهای ورم‌کرده و خون‌آلودش بود که هر لحظه نگران ترکیدن آن بودیم. اما در چنین لحظاتی هم از آموزش روزانه کشتی صرف‌نظر نمی‌کرد و فنون نشسته کشتی را به همه آموزش می‌داد. زدن کابل بر کف پای زندانی سیاسی با هدف دستیابی به اطلاعات جدید و پذیرش اتهامات، تقریباً امری عادی و عمومی به حساب می‌آمد، اما در رابطه با افرادی خاص این امر بی‌پایان و مکرر اتفاق می‌افتاد و غالباً یا از موارد دستگیری‌های اولیه به حساب می‌آمد و منبع اطلاعات جدید محسوب می‌شد و یا بر اساس اینکه زندانی در پذیرش اتهامات وارده و اطلاعات کسب‌شده از دیگران سرسختی نشان می‌داد، اعمال می‌شد. در مورد محمود مستعان هر دو شق صادق بود و به این دلایل مکرر و پی‌در پی به بازجویی خوانده می‌شد.

"عملیات" شلاق زدن به کف پای زندانی در زندان جمهوری اسلامی اقدام و امری بود صواب و مستحق پاداش دنیوی و اخروی. عبادتی بزرگ به حساب می‌آمد که شکنجه‌گران از روی "تظاهر" بر هم سبقت و یا از نظرگاه "تواضع"! شروع آنرا به یکدیگر تعارف می‌کردند. شروع آن با بسم الله همراه بود و ادامه آن با تلفیقی از آیات، فحاشی، حتاکی و ضربات مشت و لگد.

نکته قابل توجه در رابطه با زندانیان دستگیرشده در اوائل سال ۶۱ این بود که غالباً به طور جمعی و در فاصله‌ای کوتاه بازداشت شده بودند و این نشانی از تفاوت سیاست‌های اطلاعاتی و برنامه‌ریزی‌شده رژیم در رابطه با تشکل‌های سیاسی بود.

در سال شصت جمهوری اسلامی برای پیشگیری از رشد و نفوذ سازمان‌های سیاسی در میان توده‌ها و جلوگیری از دوقطبی‌شدن نهائی جامعه و دستیابی به ثبات سیاسی و اجتماعی، نیازمند کشتار و خونریزی بود. نیاز به ایجاد رعب و وحشت عمومی و در تداوم آن قطع ارتباط توده‌ها و پیشگامان سیاسی خود داشت و یا حداقل خنثی و منفعل کردن توده‌ها از حمایت اپوزیسیون را در نظر داشت.

سرکوب در چنین شرایطی کور و بی‌برنامه انجام می‌شد و کمیت و حجم آن از اهمیت بالائی برخوردار بود. رژیم در سال شصت برای چیره شدن قطعی بر مخالفان خود به دستگیری‌های وسیع تحت عنوان مشکوک و خیابان‌گردی گسترده و یافتن قربانیان جدید می‌پرداخت که در این راستا نوع لباس، کفش، سن و سال و ظاهر رهگذر نیز در انتخاب بازداشتی و در انتقال وی به زندان موثر بود. مسئله بالا بردن ارقام و حجم بازداشتی‌ها و نابودشدگان و در نتیجه میزان و درجه ایجاد رعب و وحشت عمومی در جامعه، برای رژیم از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار بود.

تبلیغات وسیعی حول و حوش این جنایات از طریق دستگاه ارتباطات عمومی انجام می‌گرفت و عمداً رژیم خواستار انعکاس گسترده آن بود. هدف تضعیف روحیه انقلابی منبعث از سرنوشتی رژیم شاه، خانه‌نشین کردن توده‌ها و طبعاً قطع حمایت‌های توده‌ای از اپوزیسیون رادیکال بود. در این راستا حتی از حمایت‌های جنبی برخی از احزاب و سازمان‌ها مانند حزب توده و سازمان اکثریت در صفوف نیروهای اپوزیسیون نیز بهره برد.

اما در سال شصت و یک این تلاش‌ها فروکش کرد، روند تلاشی سازمان‌ها و موج مهاجرت‌های اجباری و خنثی کردن بخش‌های وسیع توده‌ها از همراهی، حمایت و پیوستن به نیروهای رادیکال اپوزیسیون، افول و شکست قطعی انقلاب و تمایلات اجتماعی به آزادی و دموکراسی را نشان می‌داد.

سیاست‌های رژیم در راستای لگدمال کردن حقوق بشر در ایران روندی موفقیت‌آمیز را به سود رژیم نشان می‌داد. خودسانسوری و خفقان در تمامی عرصه‌های سیاسی، فرهنگی و اجتماعی و در سایه ابعاد تلفات انسانی در جنگ و کلاً شرایط جنگی، حاکم شده بود و جنگ همانطور که کلان جلاد خمینی گفته بود، نعمتی برای جمهوری اسلامی و سناریو انهدام آزادیخواهان و انقلابیون تکمیل شده بود.

در سال شصت و یک بار فشار از روی دوش سپاه تباهی و سیاهی برداشته شده بود و رژیم سعی در قانونمند و عقلانی کردن نسبی سرکوب می‌کرد. فرد مشکوک و مرتبط با تشکل‌های بازسازی شده دستگیر نمی‌شد بلکه تحت نظر قرار می‌گرفت و به قول یک بازجوی آدمخوار در زندان سپاه اصفهان: "ما سر نخ را به دست می‌گیریم و منتظر زمان مناسب می‌شویم و سپس تمام قرقره را می‌کشیم!"

بازداشت‌های جمعی اواخر سال شصت و اوایل سال شصت و یک در اصفهان در پی چنین سیاستی بود. سازمان مجاهدین، راه کارگر، سازمان اقلیت، سازمان پیکار، حزب رنجبران و سهند .. در پی دستگیری‌های جمعی به کنج تاریک‌خانه‌های رژیم و کشتارگاه‌های انسانی اطراف اصفهان کشیده شدند.

در سال شصت رژیم از هرگونه امکان و ترفندی برای تضعیف روحیه مقاومت و آزادیخواهانه فرو نمی‌گذاشت و حتی به پست‌ترین و غیرانسانی‌ترین ترفندها و حيله‌ها متوسل می‌شد.

رژیم در اصفهان ملاقات و گفتگوی خصوصی محمود طریق‌الاسلام از مسئولین تشکیلات راه کارگر در اصفهان با مادرش را ضبط و از پشت سوراخ دیواری ساختگی فیلم‌برداری کرد و سپس به معرض نمایش عمومی گذاشت با این هدف که او را توابی نادم در افکار عمومی معرفی کند. محمود طریق‌الاسلام نه تنها در طول مدت زندان خود و زیر شکنجه‌های وحشیانه مقاومتی کم‌نظیر بود و تمامی اسرار خود را حفظ نمود، بلکه به عنوان یک زندانی مقاوم و انقلابی در خاطره رفقاییش و زندانیان سیاسی اصفهان که وی را از نزدیک می‌شناختند، باقی ماند.

محمود که مزه تلخ زندان‌های رژیم دیکتاتوری سابق و دستگاه جهنمی‌اش ساواک را نیز چشیده بود، زندگی شرافتمندانه‌ای داشت و مرگش نیز ادامه همان زندگی بود. این موضوع خود دلیلی بر عمق دنائت و تحجر رژیمی بود که بنا

بر مختصات مذهبی‌اش مادری را اینگونه شستشوی مغزی می‌دهد و بر علیه فرزندش که جرمی جز اندیشیدن نداشت، می‌شوراند. نظامی که کانون گرم خانواده را نیز از کینه‌ورزی و انتقام‌جویی مذهبی خویش در امان نمی‌گذارد و احساسات و عواطف خانوادگی را اینچنین نابود و تحقیر می‌کند.

رژیمی که سعی می‌کند تبلیغات شوم و ننگین و ضدانسانی خود را حتی در عواطف انسانی رسوخ دهد و انسان را علیه انسان بشوراند. مادری علیه پسر، پسری علیه پدر، خواهری علیه برادر و همسری علیه همسر به جاسوسی تشویق می‌شوند. شاید از این‌روست که استبدادهای مذهبی بدترین نوع دیکتاتوری‌ها لقب گرفته‌اند.

در زندان سپاه اصفهان زندانیان عمدتاً ممنوع‌الملاقات بودند و تنها تعداد اندکی از آنان امکان ملاقات با خانواده‌هایشان را داشتند. این زندان برای بازجویی‌های اولیه در نظر گرفته شده بود و انتقال زندانیان از این مکان می‌توانست به این معنا باشد که ملاقات زندانی با خانواده‌اش ممکن شده است.

پس از مدتی محمود را از سلول بردند و سپس مرا نیز به دلیلی که نفهمیدم به سلول مجاور که کوچکتر بود منتقل کردند. سلول حدود یک متر در دو متر و به جز من یک زندانی دیگر نیز در آن نگهداری می‌شد. سلول بدون پنجره بود و نفس کشیدن به سختی صورت می‌گرفت. هفته‌ای یک ربع تا بیست دقیقه در حیاط کوچک با دیوارهای بلند که سقف آن با میله‌های قطوری پوشانده شده بود، هواخوری داشتیم و آن نیز پس از طی بازجویی‌های اولیه امکان‌پذیر شد.

نگاه کردن به آسمان و ابرهای سپید در دوردست‌ها برای همه زندانیان لذت‌بخش بود و آسمان و پرندگانش مظهری از آزادی و رهایی از چنگال جلادان حاکم معنی می‌شد.

برای بار دوم به هواخوری می‌رفتم و مشغول قدم زدن بودم که صدایی شنیدم. پنجره کوچک یکی از سلول‌ها به هواخوری باز می‌شد و میله‌های قطوری آنرا می‌پوشاند. صدای گرم و آشنای یکی از رفقای دستگیرشده را شنیدم که می‌پرسید چه وقت دستگیر شده‌ام. این رفیق برای دیدن و گفتگو با من روی دوش رفیقی دیگر رفته بود تا به پنجره برسد و در طی گفتگو با من پرسید که آیا سیگار می‌خواهم.

از ترک اجباری سیگار چندهفته‌ای می‌گذشت و برایم همانند مسکنی بر فشارهای بازجویی و شکنجه بود. با اشتیاق تمام به او جواب مثبت دادم و او برایم سیگار و کبریتی پرتاب کرد. در حین آتش زدن سیگار درب هواخوری باز شد و دو پاسدار به طرف من هجوم آوردند و با ناسزا و ضربات مشت و لگد به اتاق بازجویی منتقل کردند. کاغذ و قلمی را روی دسته صندلی گذاشتند، بازجو می‌خواست از نوع تشکیلاتی (!؟) که می‌خواسته‌ایم در زندان ایجاد کنیم حدیثی مفصل بنویسم! بعدها فهمیدم که بر آن رفیق نیز چنین رفته است.

البته بازجوها در حسرت کشف تشکیلات سراسری و مسلح! در زندان و دمیدن در بوق و کرنای تبلیغاتی برای علم کردن آن و احیاناً ارتقا و پاداش ماندند و پس از این حادثه اما با خطرات ارتباط و تماس با سایرین آشنا شدم. پرونده‌سازی برای زندانیان سیاسی در زندان‌های جمهوری اسلامی، مقوله‌ای مکرر و سیستماتیک و آگاهانه بود و مقصود و هدف اولیه آن طبعاً از جانب بازجویان، شکستن روحیه مقاومت و همبستگی عمومی در بین زندانیان تعبیر می‌شد. ضمن اینکه از ابتدای دستگیری به متهم این طور القاء می‌شد که اعدامی است و تنها راه رهایی وی از چنین سرنوشت شوم و تاریکی همکاری با بازجو و توبه از گناهان! خویش می‌باشد.

پرونده‌های ساخته‌شده از این دست تحت بازجویی، اصلی‌ترین موارد اتهامات زندانی را در بر می‌گرفت و جریان بازجویی و شکنجه مطابق میل بازجو پیش می‌رفت تا در نهایت متهم به پذیرش موارد اتهام و نیازهای بازجو برای تکمیل پرونده مجبور شود. تشریفات بازپرسی و دادگاه در منطقه اصفهان تنها رسمیت قضایی دادن به حکمی بود که بازجو متناسب با اعترافات و اقرار گرفتن‌ها از متهم تحت بازجویی و شکنجه تنظیم کرده بود.

به عبارت دیگر قاضی دادگاه مُهری را در دست می‌گرفت و بر حکم متهم می‌کوبید که نظر بازجو روی آن نوشته شده بود. رای بازجو، دختر و پسر چهارده و پانزده ساله را در برابر جوخه‌های مرگ قرار می‌داد و ضیاء و جلال از متهمین ردیف اول سازمان مجاهدین را از مجازات رژیم می‌رهانید. این یک قاعده بود و تنها در مقاطعی خاص و متأثر از تضادهای درونی حاکمیت، "جریان منتظری"، و یا فشار سازمان‌های حقوق بشر، روند عمومی احکام صادره متفاوت با تمایلات بازجویان پیش می‌رفت.

هرگونه احساس همدردی و نزدیکی افراد به یکدیگر خلاف و گناهی کبیره و مستحق مجازات و شکنجه بود. حساسیت‌ها غالباً نسبت به زندانی‌هایی بود که در چارچوب سازمانی خود موقعیتی حساس‌تر و عملکردی موثرتر داشتند و استثناها افرادی بودند که معرف آنان گزارشات مکرر توأبیین بود. هر گونه ورزش و نرمش جمعی حتی دونفره مشکوک و مورد پیگرد بازجویان و خبرچینان قرار می‌گرفت.

نرمش جمعی، بازی والیبال، دویدن جمعی و .. تماماً از نظر مسئولین زندان فعالیت‌های سازماندهی‌شده و هدفمند تلقی می‌شدند و علامتی از وحشت و هراس رژیم از همبستگی و اتحاد زندانیان بود. زندانیانی که علیرغم اختلافات ایدئولوژیک و تفاوت‌ها در شیوه مبارزه سیاسی، در برابر دشمن وحشی و آدمخواری که هر روزه هم‌سلولی و یا هم‌سفره‌ای ایشان را پس از ربودن از میانشان به جوخه‌های اعدام می‌سپرد، در اتحاد و همبستگی ناگفته‌ای به سر می‌بردند.

صف‌بندی‌های موجود نیروهای سیاسی در زندان اصفهان بخشا به طور طبیعی شکل می‌گرفت. اما وجود این صفوف هرگز به معنی و مفهوم بروز و تظاهر اختلافات نبود و بیش از آن که جنبه مرزبندی ایدئولوژیک یا سیاسی تئوریک داشته باشد بر ارتباطات عاطفی، آشنائی‌های قبلی و قرابت فامیلی و محلی متکی بود. این مرزها همانطور که در سطح جامعه موجود بودند در داخل زندان نیز هویت‌ها را توضیح می‌دادند.

اما آنچه که در درون زندان حس می‌شد دشمنی مشترک و خونخوار با جوی خوف‌بار بود که نزدیک‌تر از پوست و استخوان زندانی حس می‌شد. سلولی مشترک اسارتگاه‌شان، شلاقی همگانی، اتهاماتی هم‌شکل و جوخه‌ای یکسان بر آنان گلوله می‌بارید و خاکی تفتیده و داغ به استقبال‌شان می‌شتافت.

بنابراین مولفه‌ها نه تنها بر حضور (خطوط آهنین و دیوارهای دست‌نایافتنی) میان زندانیان اصراری موجود نبود، بلکه گاه‌ها و برای خنثی نمودن زندانبانان در کشف شبکه‌های سازمانی! در زندان بخش بزرگی از سفره‌های موجود در بندها، ترکیبی ناهمگون به لحاظ سیاسی و سازمانی می‌یافت و سفره جمعی ما نمونه بارز چنین نگرشی بود. افراد تشکیل‌دهنده سفره از تشکلهای متنوع نزدیک به دو سال پایدار ماند و بندرت حساسیت‌برانگیز شد. ضمن آنکه کشتار

روزانه و بی‌پایان زندانیان سیاسی هر لحظه و هر زمان ترکیب سفره‌ها را دستخوش تغییر و تحول می‌کرد.

شدت سرکوب و تحولات روزانه در طی این دوران، مرزبندی‌های سیاسی ایدئولوژیک را به شدت کمرنگ کرده بود. ضمن اینکه ایجاد فواصل مکانیکی از طرق غیرانسانی مثل تحریم افراد جریانات سیاسی دیگر، غذا نخوردن، جواب سلام ندادن، گفتگو نکردن، ورزش جداگانه و ... مقوله‌ای مربوط گذشته‌ها و خلاف نیت آزادیخواهانه و احترام به عقاید و دگراندیشی در میان مجموعه زندانیان سیاسی اصفهان ارزیابی می‌شد.

اما مرزبندی با محتکران اقتصادی که بخشا در میان زندانیان سیاسی آورده می‌شدند و همچنین توانان پابرجا بود. این همبستگی هواداران نیروهای متنوع سیاسی هرگز به معنای عدم وجود تفکر و نگرش سیاسی متفاوت و یا گرایشات ایدئولوژیک همسان نبود. عمده نکردن اختلافات سیاسی موجود، برپایه عینیات سرکوب همگانی در زندان‌ها، نشانی از بلوغ سیاسی زندانیان و شناخت صحیح از دشمن درنده‌خو بود که آنان را صرفنظر از نوع تفکرشان از دم تیغ می‌گذرانید، همان مطالبی که ضعف عمومی جنبش انقلابی و نیروهای سیاسی خارج از زندانها در درک شرایط بالفعل سیاسی و تدارک مقاومت متحدانه در برابر سرکوب افسارگسیخته نامیده می‌شد.

اما در اتحاد نانوشته و ناگفته زندانیان:

نوروزی بهانه می‌شد و شعله زندگی م پراکند، جشن تولدی موجب شادی و در "کمان آرش" به سینه تھی از احساس مزدوران که زندانبان و بازجو و شکنجه‌گر نامیده می‌شدند، پرتاب و اینچنین فریاد زندگی و عشق به انسان، مرگ و نیستی و انهدام آدمی توسط ادمکشان حاکم را به سخره می‌گرفت. "الهه نازی" به آواز همگانی می‌نشست و "غم جانگدازی" از سینه پُردرد زندانیان بیرون می‌رفت.

شکنجه و کشتار روزانه و مزمن ستاره‌های مقاوم شهر نه صدای شکستنی به همراه داشت و نه به فرونشستن کینه زندانی سیاسی به استبداد منجر می‌شد. باغ ابریشم و چینه‌های حوالی زندان دستگرد اصفهان نیز شاهدان پیر، اما زنده ستم ضحاکان زمانه بودند.

دعوت از افرادی که همسفره‌ای‌های خود را در صفوف شهدای آزادی و دموکراسی می‌یافتند، صرف‌نظر از تعلقات سازمانی‌شان از همه‌سو جاری می‌شد. و این نشانی از کمرنگ کردن مرزهای تئوریک میان آنها در برابر رژیم و اتحاد و همبستگی ناگفته زندانیان بود.

استثنا در این فضا تنها متعلقین به جناح راست اکثریت و حزب توده بودند. این دو جریان پُرتناقض‌ترین نیروها در زندان بودند و به لحاظ تئوریک "حامی رژیم حاکم ضدامپریالیست خمینی!" و در صفوف مشوقان و یاران سپاه در مبارزه با "ضدانقلاب" و "مسلح کردن سپاه آنان به سلاح‌های سنگین" قرار داشتند و از سوی دیگر زیر چرخ‌های اربابه‌های سرکوب آنان در زندان‌ها له می‌شدند و تحت شکنجه نیروهای "ضدامپریالیست و مترقی" قرار داشتند.

هواداران این دو جریان به لحاظ خطاهای نظری! رهبران‌شان در ابتدای امر دچار سردرگمی سیاسی و بحران "نمی‌دانم" بودند و این به خودانزوایی در زندان منتهی می‌شد. همکاری سیاسی، نظری و اطلاعاتی این دو جریان سیاسی با رژیم و نیروهای اطلاعاتی و سرکوبش واضح‌تر و عریان‌تر از آن بود که "اپورتونیست‌های سیاسی" آنرا به سهولت به دست فراموشی بسپارند.

سازمان اکثریت در جبهه‌ای واحد" با حزب توده کمر به دفاع از "انقلاب" و همکاری وسیع با رژیم فقها بسته بود و در نشریه کار شماره‌های ۱۲۸ و ۱۴۷ خود چنین به تشریح مواضع سیاسی خود پرداخت:

"سرکوب بدون ممانعت جریان‌های سیاسی که کمر به شکست انقلاب خونبار مردم بسته‌اند و علیه آن مسلحانه دست به جنایت می‌زنند از ارکان دفاع از انقلاب است." و "فدائیان خلق ایران – اکثریت" و نیروهای حزب توده ایران از همان نخستین لحظات یورش مهاجمان ضدانقلابی دوش به دوش مردم و نیروهای بسیج و سپاه و دیگر نیروهای انتظامی شهر با فداکاری در سرکوب و دفع مهاجمان فعالانه شرکت داشتند. دو تن از رفقای ما و حزب در حوادث آمل توسط مهاجمان ضدانقلابی از ناحیه شکم و سر مجروح شدند که هم اکنون در بیمارستان بستری هستند."

تناقض و بحران هویتی زندانیان سیاسی این دو جریان از این جهت بود که از یکطرف با اعلام حمایت سازمانی و حزبی خود از خمینی ضدامپریالیست! و مترقی و انقلاب! خود را در برابر سایر نیروهای سیاسی قرار داده بودند و از سوی دیگر در کنار زندانیان سیاسی در زیر چکمه‌های خونین پاسداران ارتجاع

ضدانقلابی و شکنجه‌گران قرار داشتند. ضدانقلاب که هر روزه عریانتر و دشمنانه‌تر به آخرین دستاوردهای به‌جای‌مانده از قیام توده‌ای بهمن حمله‌ور می‌شد و مدافعان پاک و اصیل آن را به سلاخ‌خانه‌های مخوف خود می‌کشانید.

پس از حدود سه ماه برای اولین بار توانستم با خانواده‌ام ملاقات کنم و به هنگام عبور از راهرو زندان تعداد بسیار زیادی از زندانیان بازداشتی را دیدم که اکثراً با پاهای خون‌آلود و بخشا باندپیچی‌شده در راهروها دراز کشیده بودند و برخی نیز ناله می‌کردند. خانواده‌ها غرق در نگرانی و تشویش خاطر بودند و برخی از آنان صدها کیلومتر را برای ملاقات فرزندان شان طی می‌کردند و کمترین نشانی از آنان نمی‌یافتند و پس از ماهها پرس‌وجو موفق به دیدن آنها می‌شدند.

این قاعده بود و استثناء تنها برای معدود کسانی که بازگشت به خود، "جبهه سرکوب"، و تخلیه اطلاعاتی صادقانه! را به اثبات می‌رساندند، در نظر گرفته می‌شد و این تعداد اندک هم از امکانات ملاقات حضوری و خصوصی برخوردار می‌شدند و هم از امکانات درونی مثل حمام و سلول‌های بزرگتر و هواخوری روزانه برخوردار و بعضاً بدون چشم‌بند بودند.

پس از ملاقات با مادر پیر و درهم‌شکسته‌ام که در حضور پاسدار انجام شد به سلول بازگردانده شدم. این پاسدار ماموریت داشت تا از انتقال اخبار شکنجه از داخل و درز اطلاعات مبنی بر مقاومت و حجم بازداشت‌ها و اعدام‌ها و همچنین ورود اطلاعات از خارج از زندان به داخل جلوگیری کند.

چهره درهم‌ریخته و مشوش مادر را هرگز فراموش نکرده‌ام. بارها صدها کیلومتر را از ترمینال تهران تا دروازه اصفهان طی کرده بود و بدون دریافت اطلاعی از من بازگشته بود و هم‌اکنون پس از گذشت ماه‌ها هرگونه تغییری در چهره‌ام را مانند تمامی خانواده‌های زندانی دیگر، زیستن در شرایطی غیرانسانی می‌پنداشت و حق هم داشت.

همراه با آزاد شدن ملاقات‌ها و کم شدن بازجویی‌ها و "پرونده سازی‌ها" این احتمال که به مکانی دیگر منتقل شویم بیشتر می‌شد، ضمن اینکه دستگیری‌های وسیع و جدید که وسعت آنرا می‌توانستیم از حجم ساکنین راهروها بفهمیم، این احتمال را تقویت می‌کرد.

راهروها مملو از جوانانی بودند که هر یک با دو پتوی سربازی و یک چشم‌بند و بخشا با پاهای متورم و خون‌آلود روی پتوها دراز کشیده بودند.

دستگیرشدگان جدید اغلب متعلق به حزب توده و سازمان فدائیان اکثریت بودند که بر طبق ماهیت ضدانقلابی و تمامیت‌خواهی رژیم حاکم که رحم و مروت! را حتی بر "هواداران منتقد" خود نیز روا نمی‌داشت، به تاریکخانه‌های سپاه کشانیده شده بودند.

زندان سید علی خان اصفهان



بازداشتی‌های قدیمی‌تر زندان سپاه از جمله مرا به زندانی دیگر در داخل شهر اصفهان منتقل کردند. این محل در داخل شهر اصفهان بود و زندان سید علی خان نام داشت و در حوالی خیابان فردوسی اصفهان بود. مکانی مصادره‌ای از مال‌خواران رژیم چپاول‌گر سلطنتی که سالنی بزرگ و نیم‌طبقه‌ای بالای آن قرار داشت. باغچه‌ای کوچک داشت و حیاطی نیز ساختمان را تکمیل می‌کرد و گاهی تعداد زندانیان آن از شصت نفر تجاوز می‌کرد.

این زندان موقت محل نگهداری توانان معروف نیز بود و این نیز ظاهراً به دو دلیل انجام می‌شد. اول اینکه زندان عمومی داخل شهر بود و دوم اینکه تقریباً تمامی زندانیان زیر حکم و به عبارتی هنوز زیر بازجویی قرار داشتند و سرمایه‌گذاری و به کار انداختن کارخانه تواب‌سازی! می‌توانست احتمالاً فواید اطلاعاتی برای رژیم داشته باشد!

توانان کوچکترین حرکات زندانیان را زیر نظر می‌گرفتند و هرگونه گفتگوی دوفره را به زندانبان و مسئولین زندان گزارش می‌دادند. ضمن اینکه این تعداد مجوز عبور از پرده‌ای که بخش داخلی زندان را از سایر مکان‌های زندان جدا می‌کرد و حضور زندانبان در جلوی آن نشان‌دهنده مرز مجاز و ممنوع بود، را دارا بودند.

پشت این پرده اختصاص یافته بود به اتاق‌های بازجویی و اداری و خلوت توانان و بازجویان بود و کلیه گزارشات کتبی و شفاهی آنان به بازجوها، پشت‌پرده‌ای داده می‌شد ضمن اینکه نتیجه این گزارشات در اغلب موارد بازجویی منفرد

زندانیان بود. در زندان سیدعلی‌خان به برکت! حضور توابان قدرقدرت! و مورداعتماد سپاه همه‌چیز اجباری بود. برنامه ورزش و دعای صبحگاهی، کلاس‌های ایدئولوژیک، نماز جماعت روزانه و غذاخوردن را هم جمعی و اجباری کرده بودند تا مانع از انزوا و گوشه‌نشینی توابین و شکل‌گیری سفره‌های گرایشی بشوند و این قاعده بود. تنها دستشوئی رفتن انفرادی انجام می‌شد و این هم استثنائی بر قاعده بود.

نقل و انتقال زندانیان از این محل، زندان سیدعلی‌خان، به عنوان مکانی موقت برای آنان، تقریباً هر روزه انجام می‌پذیرفت و به تناسب انتقال افراد، زندانیان جدید نیز به ما افزوده می‌شدند. بخش اعظم انتقالی‌ها به خارج، زندانیانی بودند که به اعدام محکوم شده و به جوخه‌های اعدام سپرده می‌شدند. اعدامی‌ها عمدتاً از میان دستگیری‌های سال شصت بودند که حکم اعدامشان برای تأیید به تهران ارسال شده بود و محکومین به مرگ مرتبط با سازمان مجاهدین خلق اغلب از ارتباطاتی بودند که در گذشته تحت مسئولیت ضیاء قرار داشتند.

شاید یکی از دلایل نگهداری ضیاء در این مکان همین بود تا نشان دهند که می‌توان با مسئولیت‌های بالا، اما بازگشت به دامن جنایتکاران و توبه و خیانت به خود و دیگران، زنده ماند. ضیاء یکی از شناخته‌شده‌ترین توابان و خیانت‌کارترین عناصر سیاسی در زندان و شاید تاریخ زندانیان سیاسی شهر اصفهان بود و به همان نسبت نیز تنفر زندانیان سیاسی و به خصوص هواداران سازمان مجاهدین را برمی‌انگیخت تا حدودی که سپاه از وی در زندان هم مراقبت ویژه می‌کرد و این احتمال که این فرد در زندان مورد هجوم زندانیان قرار گیرد، منتفی نبود. بر طبق نقل‌قول‌های زندان، ضیا پیش از دستگیری و انتقال به زندان مسئول میلشپای سازمان مجاهدین در اصفهان بوده است و روابطی بسیار گسترده داشته است. پس از مجروح شدن با عملیات نجات سازمان از بیمارستان مواجه می‌شود و نقشه سازمان را به مامورین سپاه گزارش می‌دهد و همین امر فضای گسترده‌ای برای سپاه در دستگیری طیف وسیعی از هواداران ایجاد می‌کند.

چشمانی نافذ داشت، قدی بلند و قلبی از سنگ و مغزی مالیخولیایی که پس از زخمی‌شدن در درگیری با سپاه به علت کلیدی بودن موقعیت سازمانی‌اش از طرف سپاه به بیمارستان منتقل و از همانجا به همکاری می‌پردازد و در زندان نیز بیش از صد تن از جوانان پُرشور و انقلابی را تا پای چوبه‌های دار همراهی می‌کند.

ضیاء در میان جلادان و آدمکشان بازجو در این شهر از محبوبیت بسیاری برخوردار بود و دامنه همکاری‌هایش با رژیم از محدوده اصفهان بسیار فراتر رفته بود تا حدی که در معیت پاسداران و برای حفظ جان وی با هواپیما به آذربایجان پرواز می‌کرد و در پوشش ملاقات با خانواده به همکاری با نیروهای سرکوبگر محلی می‌پرداخت.

او اینچنین کمر به نابودی انسان‌هایی بسته بود که جز سعادت هموطنان‌شان و جز مبارزه با استبداد و سرکوب داعیه‌ای دیگر در سر نداشتند. گفته می‌شد که ضیاء شخصاً در جوخه تیرباران و در جمع کوکلاس‌کلان‌های زندان اوین نیز شرکت داشته است.

این یک نمونه و قطعاً گوشه‌ای از مجموعه جنایاتی است که توابع‌سازان و توابع‌کوشا در زندان‌های ایران به انجام رسانده‌اند و حقیقت را تنها در فردای سقوط حاکمیت ننگین رژیم جمهوری اسلامی می‌توان دریافت. همانطور که هر از گاهی خبر افشای محل گورهای جمعی و تاکنون مخفی انقلابیون در نقاط مختلف کشور به بیرون درز می‌کند. بی‌تردید روزی خواهد آمد که سخن گفتن برای مردمی به ابعاد میلیونی در مورد جنایات واقع‌شده، تسکین‌دهنده خاطرشان خواهد شد و دادخواهی از عزیزانشان خواهند کرد.

اعدام جوانان در این دوره به خرج خانواده‌هایشان انجام می‌شد. بدین معنا که خانواده‌ها را مجبور می‌کردند تا مخارج گلوله‌های مصرفی! برای تیرباران فرزندانشان را پرداخت کنند. بابت هر تیر چند هزار تومان مطالبه می‌شد و چنانچه خانواده‌ای از پرداخت این مبلغ خودداری می‌کرد نه تنها مورد تهدید و توهین قرار می‌گرفت بلکه آدرس محل دفن فرزندشان را نیز دریافت نمی‌کردند.

خصایل فاسد، سودجویانه و ریاکارانه عناصر سپاه و مزدوران حکومتی در رابطه با خانواده‌های نگران، مشوش و هراسیده زندانیان سیاسی بیداد می‌کرد. برخی از این عناصر به واسطه مسئولیت و یا ارتباط نزدیک و مستقیم خود با مسئولین زندان، بازجویان و زندانبانان و قضات بیدادگاه‌ها از وضعیت و مشخصات پرونده زندانیان و به خصوص محکومین به اعدام، مطلع و با مراجعه به خانواده‌هایشان برای آزادی و یا رهایی از مجازات اعدام زندانی مبالغه‌ناگفتی پول مطالبه می‌کردند. البته در اکثر موارد در سرنوشت متهم تغییری ایجاد نمی‌شد.

در یک مورد به خانواده یکی از زندانیان محکوم به اعدام در اصفهان که حکمش برای تایید به تهران فرستاده شده بود، مراجعه نموده و هشتصد هزار تومان برای تخفیف در حکم اعدام طلب می‌کنند. همسر و خانواده این فرد که از متعلقین به یکی از نیروهای سیاسی چپ بودند به سختی مبلغ هنگفت مذکور را به آن‌ها می‌پردازند و فرزندشان یک روز پس از پرداخت پول اعدام می‌شود.

اعدام و تیرباران زندانیان سیاسی در جوامعی با حاکمیت استبدادی و دیکتاتوری بنا بر ماهیت ضد مردمی و سودجویانه طبقه اقلیت حاکم را می‌توان یک قاعده دانست و مکرر مشاهده کرد. جمهوری اسلامی با طلب مخارج این تیرباران‌ها و سوءاستفاده رذیلانه در رابطه با خانواده‌های زندانیان سیاسی از قواعد موجود شناخته شده نیز فراتر رفته و در حوزه استثنائات قرار می‌گیرد.

اعدامی‌ها را بدون اطلاع قبلی صدا می‌زدند. از آنها می‌خواستند که وسایلشان را جمع کرده و از بند خارج شوند بدون آنکه به آنان فرصت وداع با دوستان خود را بدهند و در طی مدتی که زندانی مشغول جمع کردن وسایل خود بود با دقت او را تحت نظر می‌گرفتند تا از نوشتن و یا تحویل وصیتنامه جلوگیری کنند.

هیچ یک از زندانیان از واقعه‌ای که در پیش بود مطلع نمی‌شد مگر آنکه خود به حدس و گمان بیافتد و همیشه این احتمال که انتقال به زندانی دیگر و یا بازجویی و شکنجه مجدد در پیش است، مطرح بود. تنها در روز و یا روزهای بعدی از وقوع حادثه باخبر می‌شدیم. اینگونه اخبار برای درهم شکستن و تضعیف روحیه زندانیان با علاقه و ولع خاصی از سوی ضیاء و یا زندانبان به بقیه منتقل می‌شد. انتقال محکومین به مرگ در گروه‌های چند نفره و یا تک‌تک صورت می‌گرفت و گفته می‌شد که ساعاتی پیش از مرگ به افرادی منتقل می‌شدند.

وضعیت غذایی در زندان سیدعلی‌خان به شدت خراب بود و در یک مورد به مسمومیت عمومی منجر شد که با دل‌درد، اسهال و استفراغ و در مواردی با تب همراه بود. صف انتظار در برابر توالت‌های موجود طولانی شده و هیچکس اجازه توقف در آنها را بیش از یک دقیقه نداشت و پس از خروج مجدداً در انتهای صف می‌ایستاد. در چنین وضعیت انفجاری حتی دکتر و دارویی در اختیار زندانیان قرار نگرفت.

گفتگوها و تماس‌های افراد با یکدیگر به شدت کنترل می‌شد و هر از گاهی نیز زندانبانان به طور غیرمنتظره حمله کرده و افراد را به سرعت از هم جدا کرده و برای بازجویی می‌بردند و هر گونه تناقضی در گفتار را مبدا و دلیلی برای شکنجه و حجیم‌تر کردن پرونده زندانی قرار می‌دادند. البته گزارشات ضیاء در بالا بردن حساسیت زندانبانان و بازجوها به تماس زندانیان با یکدیگر نقش مهمی ایفا می‌کرد.

یک اتفاق ساده موجب دستیابی به جزوات متعدد تئوریک و امنیتی سازمان راه کارگر در درون زندان شد و هیجان و نشاطی باورنکردنی در میان تعدادی از زندانیان ایجاد کرد. از طریق جاسازی در یک ساک تقریباً آخرین و جدیدترین جزوات به درون زندان منتقل شد و مادر یکی از زندانیان ممنوع‌الملاقات بدون اطلاع از محتویات ساک به همراه وسایل شخصی فرزندش آنرا به داخل زندان فرستاده بود.

آمد و شد چهره‌های جدید در میان زندانبانان و زمزمه‌های درگوشی آنان خبر از اتفاق جدیدی می‌داد که در شرف وقوع بود. حدسیات زندانیان حول و حوش انتقال به زندان بالا یعنی دستگرد، دور می‌زد. لیست بلندبالائی را برای جمع کردن وسایلشان خواندند و همه‌ای در گرفت. روبوسی و خداحافظی با دوستان و رفقای برجا مانده چشم‌های گریان و هدیه گرفتن و دادن به رسم یادگار از مشخصات این لحظات بود. اعدام‌های دستجمعی از جمله تخصص‌های بی‌بدیل رژیم بود که پایانی هم نداشت اما وجود نام افرادی که احتمال آزادی‌شان می‌رفت، از دستگیری‌های مشکوک بودند و به قولی بوی آزادی می‌دادند از احتمال اعدام جمعی نامبردگان می‌کاست.

زندانبانان مَهر سکوت بر لب داشتند که این نکته بر نگرانی و بی‌اطلاعی زندانیان می‌افزود. در حین جمع‌آوری وسایل خودم رفیقی نزدیک آمد و چشم‌بند خود را به رسم یادگاری به من هدیه کرد. این چشم‌بند کار دست‌ساز خودش بود و من ابتدا متوجه منظورش نشدم، گرفته و تشکر کردم. چشم‌بندها را زدیم، ما را به پشت پرده منتقل کردند. در این مکان متوجه چرائی هدیه این رفیق شدم.

چشم‌بند دارای این خاصیت بود که زندانبان متوجه شفافیت آن نمی‌شد و زندانی تمامی ماجراها را می‌دید و این کمک زیادی برای شناخت محیط و شناسایی مکان‌ها به من کرد. فکر می‌کنم این چشم‌بند گرانبهاترین و ارزشمندترین وسیله‌ای بود که رفیق در زندان و در مالکیت خود داشت.

این رفیق پس از مدتی تقاضای انتقال به شهرستان زادگاهش را کرد و سپس منتقل شد اما پس از مدت کوتاهی زندان مربوطه هدف بمباران هوایی نیروهای صدام قرار گرفته و نیمی از آن ویران شد و رفیق که از بمباران هوایی جان سالم به در برده بود مجدداً به اصفهان بازگردانده شد.

همه را سوار فولکس استیشن‌هایی کردند که در دو طرف آن نیمکت‌های چوبی تعبیه شده بود و شیشه‌های آنرا از بیرون با رنگ سیاه پوشانده بودند. داخل ماشین تاریکی مطلق بود و حتی زمانی که چشم‌بند را به کناری زدم هیچی نمی‌دیدم. احتمال اینکه پاسداری با چشم‌بند در میان ما نشسته باشد منتفی نبود و به همین دلیل حرفی رد و بدل نمی‌شد.

دیواره فلزی ماشین، گرمای نیم‌روز اصفهان، نبود هواکش و پنجره مسیر طولانی و پُر پیچ و خم، همه و همه شرایط غیرقابل تحملی ایجاد کرده بود. بعدها فهمیدم که تمامی این پیچ و خم‌ها برای آن بوده که زندانیان محل احتمالی آنرا حدس نزنند و به قولی شمال و جنوب را گم کنند و احتمالاً ضدتعقیب را هم در نظر داشتند.

هتل اموات، باغ کاشفی



به مقصد رسیدیم و پس از داخل شدن به ساختمان اصلی آن، ساعت ها در راهرو به انتظار تقسیم شدن نشستیم. معنی این انتقال برای همه و به خصوص متعلقین به سازمان راه کارگر ماه ها انفرادی و به سر بردن در سلول هایی که خارج از تحمل انسانی و همراه با بازجویی های طاقت فرسا و شکنجه های روحی و جسمی بود.

ملاقات ها که پس از ماه ها به تازگی شروع شده بود، مجدداً ممنوع شد و ماه ها ادامه یافت. پس از ساعت ها تقسیم زندانیان منتقل شده را شروع کردند و سهم من نیز سلولی انفرادی در ابتدای راهرو بود. اکثر منتقل شدگان جز تعدادی از هواداران اقلیت و سهند به راه کارگر تعلق داشتند که علت آن نیز بازجویی های مجدد بود.

دریافت اطلاعات جدید علاوه بر بهره گیری از حواس چندگانه مثل دیدن از زیر چشم بند و چسباندن گوش به درب سلول، از طریق مورش زدن به دیوار انجام می شد و ضرب گرفتن و نواختن آهنگ ها و سرودها روی دیوار نیز چاشنی آن بود.

هتل اموات زندانی بود که فوق سری ارزیابی می شد و فقط تعداد بسیار کمی از عناصر اطلاعاتی سپاه از آن مکان مطلع بودند و آمد و شد زندانبانان نیز با

رعایت نکاتی انجام می‌شد که محل نگهداری فوق‌سری زندانیان در اینجا افشا نشود.

طبق شنیده‌های مستقیم زندانیان در محل بازپرسی دادگاه انقلاب اصفهان، حتی بازپرسان نیز برای بازپرسی مستقیم از زندانی در زندان و یا بازبینی از این محل، با رعایت نکات مذکور و چشم‌بسته به این هتل اموات منتقل می‌شدند.

نشانی دقیق این مکان بعدها از طریق یکی از رادیوهای نیروهای اپوزیسیون مستقر در خارج از کشور افشا شد و اطلاعات و دریافت‌های زندانیان که روی دیوارها نوشته شده بود نیز در حد حدسیات ماند. دیوارها اغلب مملو از شعار، شعر، اطلاعات و بازتاب‌دهنده روحیه و درجه مقاومت، همدردی و تجلی احساسات و عواطف زندانیان بود و نتیجه گرایش‌های ایدئولوژیک و جهان‌بینی آنان.

با توجه به میزان قساوت و وحشیگری که رژیم در طی نیمه اول سال شصت در کشتارهای جمعی و فله‌ای جوانان انقلابی از خود نشان داده بود که تنها به اتهام شرکت در تظاهرات و یا خواندن اعلامیه و نشریه دستگیر شده بودند، اولین پرسش هر زندانی وابسته به تشکل‌های رادیکال انقلابی، اعدامی بودن یا نبودنش بود و این ذهنیت زمانی تدقیق شد که رژیم حتی حزب توده و سازمان اکثریت را نیز از دم تیغ گذراند.

اساساً در آن روزها گفتگو از برائت و آزادی به همان اندازه بی‌معنا بود که انتظار دادگاهی نسبتاً عادلانه داشتن. بازداشت مخالف سیاسی معنای محکومیت وی را داشت و دادگاه در عمل در اتاق بازجویی و شکنجه تشکیل می‌شد و قاضی کسی نبود جز بازجو و مجازات زندانی از اتاق بازجویی و شکنجه آغاز می‌شد.

میزان حکم دو سال، پنج سال یا ده سال و ... مقوله‌ای درجه دوم تلقی می‌شد و به همین دلیل فلسفه و جهان‌بینی از جمله گره‌های ذهنی زندانیان بود و انعکاس آن بر دیوار نوشته‌ها نقش می‌بست. دیوار سلول‌ها محلی برای اطلاع‌رسانی نیز محسوب می‌شد. ضمن اینکه زندانیان از این طریق با جنایاتی که قبل از آن بر زندانیان در سلول‌ها رفته بود، آشنا می‌شدند. علاوه بر آن دیوارها پُر از اشعار فلسفی، انقلابی و شعارهای آرمان‌خواهانه و اطلاعاتی بود. شعارهای توجیهی و آرمانی همچون:

- در مسلخ عشق جز نکو را نکشند
 - پرواز را به خاطر بسیار، پرنده مردنی است
 - ما در پیاله نقش رخ یار دیده ایم
 - ما چنینیم که نمودیم، دگر ایشان دانند
 - زنده باد آزادی
 - زنده باد سوسیالیسم
 - مرگ بر خمینی و جلادانش
 - دیشب صدای شش تیر خلاص شنیدم
 - محمدجواد کلباسی را اعدام کردند
 - ما فردا اعدام می شویم
 - زندگی زیباست، زندگی آتشگهی دیرینه پابرجاست
 - ویا اشعار فلسفی شعرا و بالاخص خیام که مقاومتی در برابر جو و هجوم مذهبی ایدئولوژیک رژیم به زندانیان چپ و مارکسیست بود و به طور خودبه خودی سازمان یافته بود.
 - از خاک برآمدیم و بر خاک شدیم
 - گویند که دوزخی بود عاشق و مست، قولیست خلاف دل به آن نتوان بست، گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود، فرداست بهشت هم چون کف دست
 - پیش آر قدح که باده نوشان صبح، آسوده ز مسجند و فارغ ز بهشت
 - از تن چو برفت جان پاک من و تو، خشتی دو نهند بر مغاک من و تو، وانگه ز برای خشت گور دگران، در کالبدی کشند خاک من و تو
 - آنانکه ز پیش رفته اند ای ساقی، در خاک غرور خفته اند ای ساقی، رو باده خور و حقیقت از من بشنو، باد است هر آنچه گفته اند ای ساقی
 - ابر آمد و زار بر سر سبزه گریست، بی باده گلرنگ نمی شاید زیست، این سبزه که امروز تماشاگاه توست، فردا همه از خاک تو بر خواهد رست
 و.....

این همه نشاندهنده آن بود که جلادان جمهوری اسلامی علیرغم تمامی محرومیت تراشی ها و بمباران های تبلیغاتی مذهبی، هرگز موفق به درهم شکستن مقاومت زندانیان سیاسی و انسان های پاک اسیر خود نشدند. این نوشته ها نشان از روحیه انقلابی و مقاومت جوانانی می داد که جان برکف نهاده و جسورانه و بی محابا مرگ را به تمسخر گرفتند و جان بر سر اهداف و آرمان های خود گذاشتند.

هتل اموات محلی بود که از اقوام و بازماندگان شاه سابق مصادره شده بود و اساساً محل نگهداری اسب‌ها بود. اصطبل‌ی که رژیم جمهوری اسلامی به علت شمار بالای بازداشتی‌ها و به دلیل کمبود جا برای نگهداری زندانیان سیاسی با اندکی تغییر مورد استفاده قرار می‌داد. این مکان دارای یک راهرو اصلی و بزرگ بود که در دو طرف آن تعداد زیادی سلول‌های جمعی و انفرادی قرار داشتند و قسمت انتهایی آن به زنان زندانی سیاسی اختصاص داشت.

در گذشته سلول‌های انفرادی آن متعلق به اسب‌هایی بود که اجازه جفت‌گیری نداشتند. در این سلول‌ها پنجره به بلندی سر اسب بود و محلی برای خروج سر و تغذیه روزانه آنها. تمامی این پنجره‌ها را با میله‌های پهن طوری پوشانده بودند که زندانی تنها شکاری از آسمان را می‌دید. سقف بلند سلول‌ها دارای سوراخی کوچک بود که نور آفتاب را به صورت یک لکه به درون سلول می‌تاباند و از تابستان گرم و خشک اصفهان جهنمی برای زندانیان در سلول‌ها می‌ساخت.

همه نوع جانوری در این سلول‌ها دیده می‌شد، مشروط به اینکه بتواند از لای میله‌ها یا شکاف پائین در عبور کند و بتواند به درون سلول بخزد. حضور انواع سوسک، مارمولک، جیرجیرک، مورچه و پشه در سلول امری عادی محسوب می‌شد و باغ وحشی تمام عیار بود. پرش ناگهانی و شبانه این جانوران و حشرات روی سر و صورت و تن برهنه زندانی بسیار آزاردهنده بود. خاموشی مطلق در سلول از مشکلات زندانیان در موقع خوابیدن به حساب می‌آمد و از سمی بودن نیش پشه‌ها می‌شد فهمید که این محل در نزدیکی رودخانه قرار دارد.

جیرجیرک‌ها پشت درب سلول و در راهرو اصلی هتل اموات خود را پنهان می‌کردند و تا صبح با صدای بلندشان و ایجاد اصوات آزاردهنده مانع خواب زندانیان می‌شدند و زندانبان نیز حضور چنین آزاری مداوم را امدادهای غیبی! دانسته و هیچگاه در صدد دفع این مزاحمان بر نیامدند.

لامپ سقفی و کم‌نور سلول‌ها را از ساعت ده شب خاموش می‌کردند. صدای تیراندازی‌های شب‌هنگام نیز هر از گاهی قابل شنیدن بود و نشان می‌داد که انقلابیون در نزدیکی این محل تیرباران می‌شوند و هر شلیکی به سینه ستر فرزند قهرمان این ملت نشانه پابرجایی مقاومت در برابر سیاهی بود.

درون همه سلول‌های این هتل! ظرفی برای ادرار وجود داشت و در طول روز تنها سه بار اجازه استفاده از توالتی که در انتهای راهرو بود، داده می‌شد و در موارد دیگر این ظروف مورد استفاده قرار می‌گرفتند. این سه نوبت پیش از طلوع آفتاب، ظهر و پس از غروب آفتاب بود و این محرومیت به خصوص برای کسانی که تحت شکنجه، "تعزیز"، و یا بیماری‌های مثانه و کلیوی داشتند بسیار سخت‌تر بود.

نیاز به آب برای نوشیدن و عطش وصف‌ناپذیری که پس از وارد آمدن ضربات کابل و پایان شکنجه به وجود می‌آمد به محدودیت‌های موجود در سلول‌های انفرادی افزوده می‌شد و شرایطی وحشتناک را برای شکنجه شده ایجاد می‌کرد. عطش فراوان، کم شدن غیرطبیعی مایعات بدن ناشی از عرق ریختن و بادکردن پاهای زندانی و در مواردی خونریزی شدید، سرگیجه و غش، سیاهی رفتن چشم‌ها و هذیان گفتن و ... از پیامدهای شکنجه با شلاق یعنی تعزیز بود.

در طول روز سکوت مطلق حاکم بود. کوبیدن به در و هر گونه مطالبه‌ای خلاف و همانند گناهی کبیره محسوب می‌شد. ماه‌ها در این مکان مخفی و هولناک ماندن باعث شد که هم سرمای طاقت‌فرسای زمستان و هم گرمای کشنده و سوزناک تابستان را همراه دیوارهای گر گرفته سلول‌ها تجربه کنیم.

ساختمان این زندان مخفی در وسط محوطه‌ای باز قرار داشت و آفتاب داغ و سوزان از همه طرف بر دیوارهای گداخته آن می‌تابید و نبود وزش باد و یا کمترین نسیمی حرارت سلول را به حد کشنده‌ای می‌رساند که مرز تحمل و مقاومت را درهم می‌شکست.

این شرایط برای زندانیان سیاسی زن بسیار سخت‌تر بود و در گرمای اینچنینی و به علت رذالت و چشم‌چرانی نگهبانانی که روی سقف قدم می‌زدند، مجبور بودند تا با پوشش کامل در سلول‌ها به سر ببرند.

به سر بردن اجباری چند کودک که پا به پای مادرانشان زندانی می‌کشیدند و بالاترین لذت آنها بهره گرفتن از قوای بینایی‌شان و نداشتن چشم‌بند به هنگام دستشویی رفتن بود و صدای کودکانه آنان، برادر و خواهر گفتن‌شان، گریه و خنده‌شان برای تمامی زندانیان و به خصوص مادران و پدرانشان که در سلول‌های مجزا نگهداری می‌شدند و سایر زندانیان جانخراش بود.

این عمق فاجعه‌ای بود که در سراسر زندان‌های کشور و اینجا در گوشه‌ای از آن با نام "هتل اموات" در جریان بود و کودکان نیز در کنار مادرانشان از تجربه تلخ آن محروم نماندند. کودکان خردسالی که سال‌هایی از زندگی خود را گم کردند و تأثیرات روحی، جسمی و رفتاری آنرا در طول زندگی خود به دوش می‌کشند و این تنها گوشه‌ای از دامنه و ابعاد شکنجه‌ای است که بر مردم ایران رفته است.

بازجویی‌ها بدون وقفه ادامه داشت. ملاقات‌ها همچنان ممنوع بودند و در مواردی خاص چنانچه ملاقاتی داده می‌شد، زندانی را به همان صورتیکه به این مکان منتقل کرده بودند به زندان مرکزی سپاه آورده و طی ملاقات به شدت تحت نظر می‌گرفتند. پاسداران میان زندانی و خانواده‌اش می‌ایستادند تا اطلاعی راجع به هتل اموات به بیرون منتقل نشود.

ملاقات‌های استثنایی از هتل اموات می‌توانست دو معنی داشته باشد، همکاری وسیع تحت بازجویی و یا فشار خانواده‌ها با استفاده از نفوذ آشنایان خود در غیر اینصورت همه زندانیان ممنوع الملاقات بودند.

پس از ۴۵ روز انفرادی به سلولی دیگر منتقل شدم که زندانی دیگری نیز در آنجا به سر می‌برد. هم‌سلولی من فردی با تحصیلات عالیه، خلبان نیروی هوایی و هواپیمای جنگی از نوع اف ۱۴ بود که ضمناً هدایت هواپیماهای مشابه از تخصص‌های جنبی او بود. اتهامش استعفا از نیروی هوایی به هنگام جنگ با عراق، در اختیار داشتن تفنگ برنو، شکار گراز وحشی و فروش گوشت آن به ارامنه، اقدام علیه امنیت کشور و برنامه‌ریزی و تدارک کودتا! از طریق محاصره شهر اصفهان از کوه‌های زاگرس! بود و احتمالاً زبان سرخس! نیز بود.

می‌گفت: قبل از دستگیری فکر نمی‌کردم که تا این حد شخص مهمی باشم و تفنگ برنو شکسته‌ام اینچنین سلاح خطرناکی باشد. بسیار شوخ و خوش‌مشرّب و باروچیه بود. از تخصص‌های دیگرش متلک‌گویی و دست انداختن بازجوها و زندانبانان بود و برای بازجویان نیز شکنجه، شلاق و کتک زدن این زندانی از تفریحات لذتبخش! به شمار می‌رفت.

بارها بازجو شخصاً لای درب را باز می‌کرد و رو به دیوار می‌گفت (زندانبانان و بازجوها زمانی که با زندانی کاری داشتند و یا درب سلول را به دلیلی باز

می‌کردند برای اینکه شناسایی نشوند زندانی را رو به دیوار می‌کردند و پشت به درب سلول) و با خنده‌ای تمسخرآمیز و سرمست از تفریحی که در پیش داشت او را برای بازجویی می‌برد.

می‌گفت: هر زمان که بازجو حوصله‌اش سر می‌رود مرا به بازجویی می‌خواند، شکنجه می‌کند، در حین کتک زدن می‌خندد، ریشه می‌رود و خستگی روزانه‌اش را اینطور رفع می‌کند.

در طی مدتی که با او در سلول بودم، ورم پاهایش هیچ‌وقت خوابید و روی صورتش اثر انگشت‌های بازجوها مانده بود. از اتهامات یادشده آنطور که خود می‌گفت تنها مالکیت تفنگ برنو قنداق شکسته‌اش را پذیرفته بود که آن هم میراث اجدادش بود. پس از مدتی به زندان بالا، "دستگرد"، منتقل شد و با همین اتهام چهار سال در زندان ماند.

او یکی از قربانیان این سیستم جهنمی بود، سیستمی که علاوه بر اعمال شکنجه، ایجاد رعب و وحشت، پایمال کردن حقوق انسان‌ها، زندانی سیاسی را طعمه سادیسم، کمبودهای شخصیتی و تفکر مالیخولیایی بازجوها کرده بود. بازجوهای که سرانگشتان و عامل اجرائی اراده حکومت فقها از طریق ایجاد درد و زخم بر پیکر زندانیان سیاسی بودند.

به سلولی دیگر منتقل شدم که چهار زندانی در آنجا به سر می‌بردند. ابعاد سلول سه در سه متر بود و وجود یک دستشویی با آب لوله‌کشی در آن نعمتی بزرگ! محسوب می‌شد. در گذشته این نوع از سلول‌ها محل نگهداری دو اسب بوده است. این سلول‌ها دارای دو پنجره و یک دستشویی است که محل آب خوردن اسب‌ها بوده است و امروز موهبتی بزرگ برای زندانیان سیاسی در حکومت اسلامی به شمار می‌رفت. حضور جمعی در سلول‌ها نیز امکان گفتگو و رد و بدل کردن اطلاعات را آسان‌تر می‌کرد.

یکی از زندانیان از متعلقین به سازمان پیکار، دو تن از وابستگان به سهند و یک مجاهد در این مکان بودند. مجموعه‌ای از آراء و عقاید متنوع، انسان‌هایی والا، مقاوم، آگاه و صبور و فراموش‌ناشدنی در سلول حضور داشتند که انسان بودن و درد مشترک ریسمان پیوند و عواطف انسانیشان نسبت به یکدیگر بود. حمید شایق از فعالین سازمان مجاهدین که در یکی از شهرهای اطراف اصفهان بازداشت شده بود از سایر هم‌سلولی‌ها قدیمی‌تر بود و پوست کف پایش زیر

شلاق‌ها و شکنجه‌های حیوانی بازجوها بارها ترکیده بود. از کف پاهایش به علت نابودی پوست آن گوشت اضافی در حدود یک سانت و نیم بیرون زده بود و به همین علت و از روی درد شدید آن نمی‌توانست بیش از یک دقیقه روی پا بایستد.

نمازش را نشسته می‌خواند، فاصله درب سلول تا توالت را با سختی و مشقت طی می‌کرد و اغلب از رفتن روزانه سه مرتبه به توالت که در راهرو قرار داشت و مجبور می‌شد که راه برود، خودداری می‌کرد. بطری ادرارش را که گاهی با خون همراه بود، سایرین تخلیه می‌کردند.

حمید علیرغم تحمل همه این مشقات و حمل تمامی آثار شکنجه و شلاق بر پیکرش، دارای روحیه‌ای بسیار عالی بود و خود به خوبی می‌دانست که بزودی اعدام خواهد شد و حکمش را ماه‌ها پیش از آن برای تایید به تهران فرستاده بودند. قوی بود و در چشمانش هراسی دیده نمی‌شد و از پایان یافتن بازجویی‌ها و گذر از رنج‌ها خرسند به نظر می‌رسید. تنها نگرانی‌اش آن بود که دوستانش در سازمان او را عامل دستگیری‌های گسترده مرحله دوم بدانند و همکار رژیم تلقی کنند.

برای من توضیح داد که فردی به نام جلال از مسئولین سازمان مجاهدین در اصفهان و از تبار توابعان کوشا مانند ضیاء در زندان‌های این شهر، عامل دستگیری‌ها و همکاری گسترده با رژیم بوده است. از من خواست تا این گفتگو را با دوستانش در سازمان در میان بگذارم. حمید مدت کوتاهی پس از این گفتگو تیرباران شد.

گرما بیداد می‌کرد و دریغ از نسیمی جانبخش که فشار زندان بر روی زندانیان هتل اموات را مرجمی‌باشد. حرارت سلول به علت تابش مستقیم آفتاب به دیواره‌های آن غیرقابل تحمل و خوابیدن امکان‌پذیر نبود. گرما بی‌اختیار ما را به یاد کوره‌های آدم‌سوزی هیتلر می‌انداخت. برای خروج از این وضعیت در طول شب و هر ساعت یکی از زندانیان سلول مسئول باد زدن سایرین و جابه‌جائی هوا در سلول می‌شد و این اوضاع هفته‌ها به طول انجامید.

شب‌ها صدای شلیک گلوله‌ها شنیده می‌شد. همگی ما نیز به‌جز حمید شایق، به تناوب و مکرر به بازجویی خوانده می‌شدیم و با پاهی متورم بازگردانده و روزها و هفته‌ها طول می‌کشید تا مجدداً ورم پاهایمان بخوابد و راه رفتن بی‌درد

را مجدداً از سر گیریم. با وجود تمکامی این خشونت‌ها و شکنجه‌ها، آهنگ‌های پروین و الهه و بنان و سرودهای انقلابی، روحیه‌بخش شب‌های این سلول در هتل اموات بود.

از زمان ورودمان به هتل اموات بیش از چهار ماه می‌گذشت و از حجم و تعداد بازجویی‌ها کاسته شده بود. نزدیک به سه هفته هیچکس را از سلول و اتاق‌های مجاور برای بازجویی نبرده بودند. انتقال زندانیان همراه با چشم‌بند و ساک هایشان از روزها قبل شروع شده بود و هر لحظه امکان باز شدن درب سلول ما نیز می‌رفت.

چند روزی طول کشید تا درب باز شد و لیستی خوانده شد. همه ما به‌جز حمید شایق در لیست بودیم. آنچه مهم بود خروج از این مکان مخفی بود و حضور در زندانی دیگر. شاید خانواده‌هایمان از وضعیت و در قید بودن ما مطلع شوند. شاید ملاقاتی بدهند و یا شاید هوایی تازه و نسیمی جانبخش در انتظارمان باشد. تنها این مهم بود و بس!

در هتل اموات ما همه مرده به حساب می‌آمدیم. احدی نمی‌دانست که ما زنده‌ایم یا نه و بازجویی و شکنجه آنقدر مکرر و جانکاه شده بود که عطای زندگی کردن را به لقای پذیرفتن تمامی اتهامات و اعدام شدن بخشیده بودیم. مردن به هر شکل آن راحت‌تر از تحمل لحظاتی بود که زیر شکنجه و شلاق و یا در کوره‌های آدم‌سوزی، سلول‌های تفیده و گر گرفته جمهوری جلادان به سر ببریم.

زمانی که جان انسان‌های پاک در شهر حاکمان اسلامی چنین بی‌ارزش باشد، پذیرش اتهام و امضا و تأیید آن چه ارزشی می‌تواند داشته باشد؟ اینگونه است که مرگ به عنوان یک حق انسانی از جلاد مطالبه می‌شود. مرگ یعنی رهایی، رهایی از درد و رنج و بغض و محرومیت، مرگ یعنی آرامش و آسایش و خلاصی از شکنجه، درد، تنهایی، رهایی خانواده‌ها از جستجوی بی‌پایان و مایوس‌کننده.

حمید شایق آنرا بارها و با تمام وجودش مطالبه کرد و بیهوده نبود که در چشمان ماتش هیچ اثری از وحشت و ترس دیده نمی‌شد. حتی زمانی که بازجو خبر تأیید حکم اعدامش را به او داد، آرام بود. انگاری که از رنجی گران فارغ شده بود. احساس سبکی می‌کرد و باری سنگین را از شانه‌های دردکشیده خود به زمین

گذاشته بود. همان بار مسئولیتی را که محمود مستعان‌ها و محمود طریق‌الاسلام‌ها بر دوش احساس کردند.

برای ما بیرون رفتن از سلول جمعی و بر جای گذاشتن حمید شایق در آن، تنها و بی‌دفاع در چنگال آدمخواران و شکنجه‌گران دردی بود جانسوز که پس از گذشت بیست سال هنوز پابرجاست.

سلول برای زندانی سیاسی در سیاهچال‌های جمهوری اسلامی و با توجه به ابعاد تجاوز و شکنجه موجود در آن، امن‌ترین مکان زندان محسوب می‌شد و ترک سلول پس از مدتی طولانی احساسی غریب و ناآشنا بود.

سلول امن‌تر از مکان‌های دیگر زندان بود زیرا:

- چشم‌بند معمولاً در سلول اجباری نبود
- از محل شکنجه فیزیکی (غالباً زیرزمین‌ها) فاصله داشت و همچنین از ابزار مادی آن مثل تخت و شلاق و ...
- زندانی پس از شکنجه عمدتاً در این مکان به حال خود رها می‌شد و حضور مجدد در سلول پیام پایان شکنجه در آن لحظه را می‌داد؛ ضمن آنکه زندانی از تعرضات نگهبانان نیز غالباً در امان بود.
- غالباً بازجو، شکنجه‌گران و زندانبانان برای مخفی بودن و پیشگیری از شناخته شدن به آن وارد نمی‌شدند.
- ابتدائی‌ترین حقوق انسانی مانند نشستن، برخاستن، قدم زدن و گاهی خوابیدن در آن امکان‌پذیر بود
- حضور وسایل شخصی زندانی از جمله لباس و یا احتمالاً دارو به شکل مخفی آن

- حضور سوراخی پوشیده با میله‌هایی قطور به نام پنجره در سلول و به عنوان کانال ارتباطی زندانی با دنیای خارج، صدای پرندگان، هیاهوی مبهم، آسمان، دنیای آزاد و گاهی مانند هتل اموات با جانوران!

- حضور همدرد، دوست و هم‌سرنوشتی در آن که هم‌سلولی نام می‌گرفت و گفتگو با او مرحمی بود بر زخمی

و.....

این احساسی بود ناخودآگاه که زندانی سلول‌های وحشتناک زندان‌های جمهوری اسلامی را محلی امن‌تر از بیرون سلول می‌دانست و این یک قاعده بود.

استثنا زمانی بود که طبق نقل قول های زندانیان دیگر در گوهردشت جانیان و مزدبگیران رژیم مستقیماً به سوی زندانیان درون سلول ها و بندها تیراندازی کرده و یا در اوین پاسداران با کمک توابعین به سلول ها هجوم آورده، به ضرب و شتم زندانیان می پرداختند و به درون سلول های جمعی می ریختند، همانطور که میزان اعمال خشونت و کشتار انسان ها در زندان اوین و گوهردشت در مقایسه با شبکه زندان های سراسری از استثناها به شمار می رفت.

انتقال زندانیان به زندان دستگرد پس از گذشت حدود هشت ماه از بازجویی و شکنجه آغاز شد. اکثر منتقل شوندهاان هواداران سازمان راه کارگر و پیکار و سهند بودند. کیسه به دست، بی اطلاع و با چشم بند در راهرو به صف ایستادیم و ما را سوار دو ماشین کاملاً پوشیده که شیشه های آنها رنگ شده بود، کردند. باز هم نکات امنیتی قبلی رعایت شد.

ماشین ها پس از مدتی پیچیدن در کوچه و پس کوچه های اطراف، در مسیری مستقیم حرکت کردند و سرعت حرکت ماشین پیوسته زیادتیر می شد. این در واقع می توانست به معنی حرکت در کمر بندی ها و به سوی زندان بالا یعنی دستگرد باشد که خارج از شهر اصفهان قرار داشت.

همین موضوع باعث شد که همه زندانیان در داخل ماشین چشم بندها را بالا زدند و با نگاه و گفتگو با یکدیگر خشنودی و رضایت خود را از تحولی که در پیش بود، ابراز کردند.

زندگی طولانی مدت در سلول ها و فضای دید چندمتری دیوارهای سلول باعث تضعیف عضلات چشم برای دیدن فواصل دور شده بود و اینجا یکباره آسمان زیبا، لکه های ابرهای سپید و افق های دوردست که جاذبه ای رویایی داشت، جزو اولین تصویرهایی بودند که زندانیان با اشتیاق زیاد ثبت می کردند. همین موضوع باعث پاره شدن مویرگ های چشم و سرخی چشم ها بود که هفته ها نیاز داشت تا به حالت عادی برگردد.

هیچ یک از این ها اما مانع از خرسندی ما از نداشتن چشم بند و امکان دیدن انسان های دیگر نشدند. ما به زندانی بزرگتر اما ناشناخته پا گذاشتیم به نام زندان دستگرد.

زندان دستگرد اصفهان



از ماشین پیاده شدیم. در نظر اول فروشگاه زندان دستگرد که مسئولین خرید بندها به آن رفت و آمد می‌کردند، نظرم را جلب کرد. کمی آنطرف‌تر خانواده‌ای پُرتعداد با زندانی خود در سایه دیوار نشسته و گفتگو می‌کردند. نگهبانان پُرشمار زندان نیز طوری در برابر ماشین صف کشیده بودند که ما به هنگام پیاده شدن از ماشین در یک صف قرار گرفته و به سوی داخل زندان حرکت کنیم.

شکی نداشتم که به بندهای عمومی تقسیم خواهیم شد و دوره‌ای جدید از اسارت را تجربه خواهیم کرد. ما را به داخل راهروی اصلی و طولانی زندان بردند و آنجا در انتظار تقسیم به بندهای مختلف نگاه داشتند. گروهی از زندانیان سیاسی را در صفی واحد برای ملاقات با خانواده‌های خود به سمت ما می‌آوردند.

یکی از رفقای بسیار صمیمی‌ام در سازمان را که در صف مربوطه بود دیدم و با دیدن یکدیگر، به طور خودبه‌خودی و بی‌اختیار از صفوف خود خارج شده و همدیگر را در آغوش کشیدیم. با توجه به شکنجه‌های بسیاری که بر او رفته بود، سالم به نظر می‌آمد و این برای من شادی‌آور بود، اما پس از لحظاتی زندانبانان ریختند و به سرعت و با فحاشی ما را از هم جدا و بازخواست کردند.

او را از ملاقات محروم کردند و پس از آن به حالت تبعید و مجازات به بند زندانیان جرایم عادی فرستادند و من نیز به بند جرایم عادی مخصوص اتباع افغانی برده شدم. زندان دستگرد در این مقطع زمانی دارای چندین بند برای

جرائم عادی و بند زندانیان سیاسی زن و ۳ بند با نام ۱ و ۲ و ۳ برای زندانیان سیاسی مرد بود که بعدها دو بند ۴ و ۵ نیز به آنها افزوده شدند.

بند ۲ زندان عمدتاً مختص به زندانیانی بود که در طی بازجویی قول داده بودند که با زندانبانان همکاری و در برگزاری مراسم مذهبی در زندان و تهیه گزارش‌ها فعالانه شرکت می‌کردند. این مختصات برای اکثر زندانیان این بند صادق بود. زندانیانی که به همکاری با زندانبانان رغبت و تمایلی نشان نمی‌دادند، در منگنه‌ای سخت قرار داشتند و انتقال به بندهای دیگر از بزرگترین آرزوهایشان بود.

بند یک و سه به اصطلاح بند سرموضعی‌ها بود. اغلب هواداران مجاهدین در بند ۱ و فعالین سازمان‌های چپ در بند ۳ جای داشتند. اما حضور چپ‌ها در بند ۱ و به خصوص وابستگان به سازمان مجاهدین در بند ۳ نیز کاملاً مشهود بود.

زندان‌های عادی در مجموع با احساس احترام و همدردی بسیار با زندانیان سیاسی برخورد می‌کردند و این احساس را به هر وسیله ممکن بیان می‌کردند و در همین ارتباط و در طی حضور در میان آنان با احترام زیاد و پیشکش کردن تمامی امکانات موجود علنی و غیرعلنی خود در بند تلاش می‌کردند تا حس همدردی خود را به ما نشان دهند. اینگونه از ما استقبال کردند و در نهایت نیز با استفاده از نفوذ موثر خود بر مامورین شهربانی مستقر در زندان، سپاه را مجبور به انتقال ما دو نفر به بندهای زندانیان سیاسی کردند.

به بند ۳ منتقل شدیم. محوطه‌ای شبیه سالن کارخانجات که تخت‌های سه‌طبقه در چند ردیف به درازای سالن و در کنار یکدیگر چیده شده بودند. بیش از صد زندانی در این مکان به سر می‌بردند و همه و جنب و جوش زیادی در آن دیده می‌شد. زندانیان تک‌تک و یا دوفره در محوطه‌های بازتر سالن به قدم زدن و گفتگو مشغول بودند. از سلول‌های تاریک و سکوت مطلق دوران بازجویی خبری نبود. مرس زدن بی‌معنی و فکر کردن و باز هم فکر کردن در تنهایی‌های انفرادی مقوله‌ای مربوط به گذشته به نظر می‌آمد.

اینجا زندگی و تحرکی در جریان بود که در دوران بازجویی تصور آن به دشواری صورت می‌گرفت و برای من این که اینهمه چهره‌های آشنا را یکجا و در کنار هم می‌دیدم، دوچندان اهمیت داشت. صحبت با هم‌بندی‌ها و اطلاع‌گیری که خطا و گناه! بودن آن در طی دوران بازجویی بارها مرا به اتهام اقدام و ایجاد

تشکیلات و ارتباط با خارج از زندان به بازجویی‌های مکرر و تحمل درد و رنج کشانیده بود، امری دست‌یافتنی و مجموعاً شرایط قابل‌تحمل‌تری به نظر می‌آمد.

در طبقه سوم یکی از تخت‌ها جایی خالی پیدا کردم. ساک و وسایلم را زیر تخت گذاشتم. دقایقی نگذشته بود که چند تن از زندانیان پیشنهاد دادند که با آنها هم سفره شوم. گوشه مفروش سالن بند ۳ نمازخانه و در عین حال خلوت‌ترین جای بند بود و تنها چند متهم اقتصادی و تعداد کمی از توابان صوری به آنجا رفت و آمد می‌کردند.

حضور مالخواران کلان که اغلب از صفوف نزدیکان ولایت و فقاقت بودند و به سوءاستفاده‌های کلان مالی اقدام نموده بودند، در میان زندانیان سیاسی فشاری روحی محسوب می‌شد و هدفی جز ترور شخصیتی و آرمانی آنان نداشت. زندانیان این بند تنها و بنا بر شرایط مشخص در زندان و بیرون از زندان تنها می‌توانستند برای نیم‌ساعت از هواخوری بند استفاده کنند و این امکان به دلایل و بهانه‌های بی‌شمار از زندانیان سلب می‌شد.

تخت‌ها چنان باریک بودند که هر شب حداقل یک‌نفر از طبقات آن پائین می‌افتاد و زخم برمی‌داشت. باریک بودن تخت‌ها در پی سیاست دستگیری‌های گسترده و کمبود جا برای نگهداری زندانیان بود و رژیم اسلامی از هر امکانی برای تداوم فشار بر بازداشت‌شدگان بهره می‌برد. البته وجود این امکان برای ما که در طی ماه‌ها بازجویی در زندان‌های مختلف از آن محروم بودیم، غنیمتی کلان به شمار می‌رفت و در حقیقت از همان ابتدا زندانیان را به مرگ می‌گرفتند تا به تب راضی کنند!

هر روز صبح زود و قبل از طلوع آفتاب با صدای دعای قبل از اذان که از بلندگو پخش می‌شد، زندانیان را از خواب بیدار می‌کردند. این به تنهایی گویای هیچ چیز نیست اما وقتی در نظر گرفته شود که زندانیان روزها، ماه‌ها و سال‌ها سحرگاه با صدای گوشخراشی از جا کنده می‌شدند، آنگاه می‌توان آنرا در ابعاد فشارهای روحی و شکنجه‌ای مزمن در نظر گرفت. گاه‌ها فشارهای سازمان‌یافته و همه‌جانبه از جانب سپاه، توابان و تهدیدات متنوع غیرانسانی، زندانیان سیاسی مجبور به تظاهر برای نماز خواندن بودند.

این تنها یکی از فشارهای روزانه بر زندانیان سیاسی بود که اغلب در بندهای عمومی اعمال می‌شد. کمتر زندانی را می‌توان سراغ گرفت که در زندان‌های

جمهوری اسلامی تحت این شکنجه مزمن قرار نگرفته باشد یا پس از آزادی از زندان هنوز هم چه در داخل کشور با صدای اذان مساجد و یا در خارج از کشور با شنیدن ناقوس کلیساها و "شباهت این دو" دچار تشنج درونی نشود.

از انواع دیگر اینگونه آزارهای روحی را می‌توان از کلاس های ایدئولوژیک اجباری، برنامه های صبحگاهی اجباری، ممنوع کردن هواخوری، نماز جماعت‌های اجباری (در زندان سیدعلی‌خان)، تماشای اجباری مراسم و جشن‌های مذهبی مثل نمایش‌های زورخانه‌ای و قطع دست (در زندان دستگرد) و ... نام برد.

به تمامی اینها پخش دائمی عربده‌های مداحان خمینی و بلبل‌های جبهه‌های جنگ مثل آهنگران که ملیجک جلاد بزرگ لقب داشت در زندان‌ها را می‌توان اضافه کرد.

در طی روزهای نخست و به دلیل شمار زیاد زندانیان و شناخت محدود از آنان سر در گم بودم و هنوز آنطور که باید و شاید از علل نقل و انتقالات در بند مطلع نبودم اما به مرور زمان دریافتم که انتقال دائمی از بند جریان دارد و منتقل‌شدگان اغلب افرادی هستند که حکم اعدام آنها برای تایید به تهران فرستاده شده است و اغلب انتقالی‌ها بلافاصله اعدام می‌شوند.

این افراد معمولاً پس از برقراری خاموشی شبانه در بند که طی آن زندانیان به‌جز برای توالی رفتن و یا حمام و دوش گرفتن (غسل) اجازه خروج از تخت‌های خود و یا گفتگو با یکدیگر را نداشتند، از انتقال خود مطلع می‌شدند و اعدامی‌ها را در سکوت کامل از بند خارج می‌کردند و علت را نیز انتقال به مکانی دیگر اعلام می‌کردند.

حکم اعدام زندانیان محکوم به اعدام برای تایید به تهران فرستاده می‌شد و غالباً مورد موافقت نیز قرار می‌گرفت و این قاعده بود. این افراد به لحاظ روحی تحت فشاری وحشتناک بودند. از جانبی ماه‌ها در بلاتکلیفی به سر می‌بردند و از سوی دیگر بنا بر حساسیت زندانبانان نسبت به آنها دوران زندان را بالاجبار با محدودیت‌های عدیده‌ای می‌گذراندند.

اولین زندانیانی که از سازمان‌های چپ مارکسیست شبانه و برای اعدام منتقل کردند، صدرالدین تاجمیر ریاحی از مسئولین اتحادیه کمونیست‌ها در اصفهان و

علی اکبر سعیدی از تشکل سهند بودند. صدرالدین تاجمیر ریاحی آنطور که هم‌سلولی‌هایش گفتند در زیر بازجویی متحمل شدیدترین و وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها شده بود. پاهایش تا زانو سیاه و کبود شده بود و این همه به علت مقاومت وی و حساسیت رژیم نسبت به اتحادیه کمونیست‌ها و فعالیت آن در حوادث جنگل‌های آمل و مبارزه مسلحانه آنان علیه رژیم بود.

واضح بود که بازجویان پس از دستگیری وی، دستیابی به اطلاعات زنده و مهمی را از او انتظار داشتند و آتش و لاش کردن وی تحت بازجویی و شکنجه‌های زیاد در این راستا بود. سپاه در رابطه با صدرالدین بیراهه رفته بود و پس از اعمال شکنجه‌های بسیار کمترین نشانه‌ای از رفقای هم‌رزمش به دست نیاورد. حکم اعدام وی نیز به تهران فرستاده شده بود.

بند سه بند انتظار مرگ برای او بود و شبانه و در سکوتی مرگ‌آور او را از بند منتقل و اعدام کردند. طبق اطلاعاتی که بعدها دریافت شد، منادیان مرگ و نیستی حتی لحظاتی پیش از مرگ نیز وی را راحت نگذاشتند و آثار کشیدن خون برای زخمی‌های جبهه بر روی دست‌های او دیده شده بود.

علی اکبر سعیدی پس از دیدن طفل نوزادش اعدام شد! نه! او به کوتاهی این سطر نبود. علی جمله‌ای به درازای ابدیت شد. وی تجسمی از ایمان، عشق به توده‌ها، مقاومتی متعهد، صبور، مومن به مارکسیسم انقلابی و مدافع حقوق پابرهنگان بود و گفتگوهای در زندانش جز در رابطه با راه‌های سازمانیابی کارگران نبود.

جلادان رژیم و پیام‌آوران مرگ و نیستی، علی را از میان دوستانش ربودند و به کام مرگ فرستادند. علی زندگی را دوست داشت و زیبایی را می‌ستود و آنرا نیز برای همه کارگران و زحمتکشانش می‌خواست. علی اکبر سعیدی، هم‌سلولی آرام و فکور و نازنین پس از دیدار فرزندش در پوست و کالبد شکنجه‌دیده‌اش نمی‌گنجید.

محمود مستعان هم‌سلولی دوران بازجویی از چهره‌های آشنای دیگری بود که من در بند سوم دوباره دیدم. محمود فشار زیادی را در این بند متحمل می‌شد. زندانبانان و مسئولین زندان دستگرد اصفهان حساسیت شدیدی نسبت به وی داشتند و همه جا زیر نظر بود. حکم اعدام محمود برای تأیید به تهران رفته بود و به این دلیل نیز فشار روحی مضاعفی بر وی وارد می‌شد. اغلب به تنهایی قدم

می‌زد و در هواخوری نیز ورزش انفرادی می‌کرد. محمود که به تازگی صاحب فرزندی شده بود، پس از ملاقات با خانواده، شب هنگام در حالیکه معدودی از زندانیان موفق به خداحافظی و ربوبسی با او شدند و با روحیه‌ای بسیار عالی و وراي انتظار، همه ما را بدرود گفت.

انگار که افق‌های دوردست و بشارت‌دهنده سقوط و سرنگونی جمهوری ننگین اسلامی را دیده بود. زندگی پُربارش، در سیاهی شب چون شهابی توسط جلادان خمینی به خاموشی گرائید و ستاره‌ای جاودان شد.

یکی از روزهایی که با صدای دعای پیش از اذان صبح بیدارمان کردند. با روزهای دیگر تفاوت داشت. سکوتی غیرطبیعی در تمامی بند برقرار بود. از همه‌همه همیشگی خبری نبود و آمد و شد پاسداران در مقابل میز نگهبانی که در کنار ورودی توالت و حمام قرار داشت، جلب توجه می‌کرد.

همه بهت‌زده به یکدیگر نگاه می‌کردند و برخی نیز با چشمانی باز روی تخت‌ها دراز کشیده و به سقف بند نگاه می‌کردند. تعدادی هم بیدار بودند اما سر در زیر پتوهای سربازی خود پنهان کرده بودند. شاید هم می‌گریستند. یکی از زندانیان جوان که حکم سنگینی نیز نداشت خود را از میله دوش حمام حلق‌آویز کرده بود. هیچیک از زندانیان در این مورد سخنی نمی‌گفت و جویای علل آن شدن بی‌معنا به نظر می‌آمد.

دلایل خودکشی در زندان‌های جمهوری اسلامی پُر واضح بود و خشم و تنفر از این جانیان که خواندن و نوشتن و دگراندیشی را مستحق مجازات، شکنجه و اعدام می‌دانستند، در تک‌تک چهره‌ها نمایان بود. زندانیان این بند که هرروزه تحت شکنجه‌های روانی، توهین و بی‌حرمتی از جانب مسئولین زندان، تضییعات همیشگی، شاهد اعدام رفیق، دوست و یا هم‌سفره‌ای خود بودند و انواع و اقسام تجاوز به حقوق خود و اجبار در کارهایی که خواست جباران حاکم بود، داشتند، هر کدام کاندیدایی برای خودکشی به حساب می‌آمدند.

خودکشی زندانی سیاسی جمهوری اسلامی تنها به زندان و دوره اسارتش محدود نمی‌شد. تعدادی از آنها حتی پس از آزادی از زندان‌ها و برای رهایی نهایی از کابوس شکنجه و درد و تجاوز، یادها و رنج‌هایی که وراي قدرت تحمل‌شان بود، دست به خودکشی زدند.

این موارد نیز در ردیف پیامدهای ناگوار و دهشتناک زندان قرار می‌گیرد. در درون زندان‌ها قاشق شکسته و تیز شده، ریسمان چندلای بافته شده، ملاقه و دوش حمام و داروی نظافت، اعتصاب غذای خشک ناگفته و..... هر آنچه که می‌توانست پایانی بر آلام زندانی رقم زند، مورد استفاده قرار می‌گرفت. گفته می‌شود که در زندان اوین و در مواردی زندانبانان برای اینکه زندانی را به فکر و ایده خودکشی نزدیک کنند، تیغ در دسترس آنان قرار می‌داده‌اند. این عملی ارادی و خارج از اراده بی‌پایان! بازجو بود.

خودکشی برای نشکستن، سخن نگفتن، رفیقی یا دوستی را زیر ضرب نبردن، به آرمان‌ها خیانت نکردن و ... این یک تراژدی انسانی بود. روحیه لطیف و خصایل انسانی زندانی سیاسی با خشونت بربرمنشانه رژیم و مزدورانش در زندان‌ها، علم و دانش سیاسی، اقتصادی، هنر و چه کار با تخت و شلاق و قپانی و تابوت؟

پس از این واقعه تا چند روز پاسداران و زندانبانان به داخل بند هجوم می‌آوردند، همه را به داخل هواخوری می‌فرستادند، وسایل شخصی زندانیان را زیر و رو می‌کردند و به دنبال وصیت‌نامه وی می‌گشتند. مدتی طول کشید تا بند به حال و هوای عادی خود برگشت.

محل تیرباران زندانیان سیاسی زیاد دور نبود، چینه‌های اطراف زندان دستگرد، درخت کهن سالی که صدها بار شاهد جنایات حکومت بود. در سکوت شب و یا سحرگاه صدای شلیک‌های پی در پی و تنفرانگیز قاصدان مرگ که بر سینه انقلابیون می‌نشست، شنیده می‌شد. این کشتارها اغلب در گروه‌های چندنفره صورت می‌گرفت. شنیدن صدای شلیک‌ها نیز از جمله شکنجه‌هایی بود که بر زندانیان سیاسی می‌رفت و پایانی نیز نداشت.

در طول چندماه‌ای که در این بند بودم هرگز روز آرامی را به خاطر ندارم و هر روز تلاطمی و یا انتقالی هستی سوز در جریان بود. اما با تمامی این احوال که هر کدام از آنها می‌توانست تعادل روحی زندانیان را برهم زند، عشق به زندگی و تنفر عمومی نسبت به جابران افسارگسیخته، از تحرک و تلاش برای شادابی زندانیان نیز باید یاد کرد.

پس از نزدیک به هشت ماه تحمل سلول‌های انفرادی و جمعی برای اولین بار روزنامه‌های رژیم را در این بند دیدم. این روزنامه‌ها بخشاً منبع خبری زندانیان

از دنیای بیرون از زندان بود. به ویژه آنکه بعضاً لیست اعدام‌شدگان در اصفهان نیز پیش از اطلاع زندانیان در این روزنامه‌ها منعکس می‌شد.

در سال‌های شصت و شصت و یک بندرت روزی بود که در روزنامه‌ها لیستی از اعدام‌شدگان و یا دستگیری‌های سراسری به کمک امدادهای غیبی! منعکس نشده باشد و این موضوع برای زندانیانی که از هرگونه اطلاعاتی محروم بودند، اهمیت به سزائی داشت.

این روزنامه‌ها مصرف دیگری هم داشتند. با ابتکار و استفاده از تجارب بعضی از زندانیان دو رژیمه (زندانیان دو رژیمه افرادی بودند که هم زندان‌های رژیم شاه و ساواک را تجربه کرده بودند و هم اکنون نیز در زندان‌های جمهوری اسلامی به سر می‌بردند) روزنامه‌ها را بسیار فشرده و با دقت لوله می‌کردند، طوری که به محکمی چوب می‌شد. از طریق به هم بستن آنها چارچوب کم‌دی را می‌ساختند، با مقوا بدنه، درب‌ها و کشوهای آنرا آماده می‌کردند و با مشمی آنها را می‌پوشاندند و به این ترتیب کم‌دی برای نگهداری ظروف و یا اشیاء زینتی تهیه می‌کردند.

قریباً هر سفره‌ای یک کم‌د داشت که در کنار تخت‌ها چیده بودند و هر یک با ابتکاری زیبا و مختص به خود، تنوع و زیبایی خاصی به آن داده بود. ابداع کمدها و سرگرمی زندانیان در حفظ روحیه آنان بسیار موثر واقع شده بود، شور و تحرک جدیدی در میان آنها ایجاد کرده و همچنین محملی جالفتاده برای گفتگوهای جمعی و جنبی شده بود.

کار دستی در زندان به هر دلیل و برهانی ابزاری بود برای سازندگی و تولید زیبایی و بیان احساسات پاک زندانیان سیاسی، مشغولیتی بود برای گذران یکنواخت و درهم‌شکننده زمان، وسیله‌ای بود برای حفظ خود و پاسداشت زندگی و شادابی و تحرک و به طور کلی مورد استقبال اکثریت زندانیان سیاسی قرار می‌گرفت. بودند زندانیان سیاسی که به این مقوله چنین نگاه نمی‌کردند و جایگاه زندانی سیاسی را فراتر از تبدیل شدن‌شان به تولیدکنندگان کاردستی و زیبایی می‌دانستند و هم از اینرو با این موج همراه نبودند. با این وجود، این همه خاری در چشم مسئولین زندان و زندانبانان بود. کاملاً واضح و روشن بود که دیر یا زود زندانیان از گسترش ابتکارات و ادامه کارهای دستی محروم خواهند شد.

مقتدائی (سخنگوی شورای عالی قضایی) به همراه هیئت عالیرتبه‌ای از جلادان رژیم برای بازدید از بندهای زندان‌های اصفهان به زندان دستگرد آمد و کمد‌ها را در بند سه دید. به هنگام ورود به بند چند معمم و چند لباس‌شخصی و تعدادی زندانبان و اخروی رئیس زندان و سایر دستیارانش همراه وی بودند.

فاتحان! جنگ غیرعادلانه علیه انسان‌ها وارد بند شدند و در مقابل زندانیان بند که در کنار سفره‌ها به گفتگو و یا روی تخت دراز کشیده بودند، صف کشیدند و منتظر ماندند. از مجموع زندانیان بند که بالغ بر صد نفر بودند حتی یک نفر از خود واکنشی نشان نداد و هیئت مربوطه پس از دقایقی انتظار مجدداً بند را ترک کردند.

مقتدایی در واکنش خود نسبت به این استقبال! زندانیان سیاسی از وی، دستور داد تا تمامی کمد‌ها را جمع کردند و بردند. طبق اطلاعی که بعد از آن کسب کردیم، مقتدایی دو عدد از کمد‌ها را با خود به تهران برد و پس از آن کاردستی به هر شکل آن در بند سه ممنوع شد.

در واقع این عمل مکرر اتفاق می‌افتاد. کوچکترین رویدادی کافی بود تا قواعد و قوانین حاکم میان زندانی و زندانبان به هم ریخته و در بند تغییرات کیفی ایجاد شود و بر حجم محرومیت‌ها و فشارهای موجود افزوده گردد. تردیدی نبود که سیاست عمومی حاکم بر زندان‌ها، ایجاد دلواپسی و عصبی نگاه داشتن دائمی زندانیان سیاسی برای تخریب و درهم شکستن تدریجی روحیه مقاومت در آنان بود. تقریباً روزی نبود که زندانیان شاهد تغییراتی در داخل بند نباشند. روزی هواخوری بند را قطع می‌کردند و روزی دیگر کاردستی و سپس ورود روزنامه به بند ممنوع و یا ملاقات‌ها قطع می‌شدند. این مجموعه تغییرات تابعی از سیاست زجرکش کردن و شکستن روحیه مبارزاتی زندانیان سیاسی بود.

اخروی رئیس زندان اصفهان و توتیان و زنجیره‌ای، بوذری و جان‌نثاری مسئول بند زنان سیاسی از کارگزاران و معاونان وی بودند که سیاست‌گذاری در درون بندها را به عهده داشتند و گفته و نقل می‌شد که حاجی بوذری خود در تیرباران زندانیان سیاسی محکوم به مرگ شرکت مستقیم داشته است و هیچگاه نیز تنفر خود را از دگراندیشان پنهان نمی‌کرد.

وی بارها پیش از دادگاهی‌شدن به زندانیان می‌گفت که حکم اعدامشان نوشته شده است و اعدامی هستند. در وجود اختلافات رفتاری در میان بازجوها،

زندانبانان و حضار! در اتاق شکنجه شک و شبهه‌ای نبود. اما در بسیاری از این افراد خشونت مقوله‌ای آمیخته با ویژگی‌های اخلاقی و تربیتی بود. این افراد به لحاظ سوابق خود پیش از انقلاب نیز در محلات و مناطق مسکونی خود به عناصر شرور و فاسد معروف بودند و این امر از نظر زندانیان سیاسی اصفهان، نجف‌آباد، سده، شهرضا و روستاهای کوچک دور و ناشناخته نبود.

چاقوکشان و قداره‌بندانی که پس از ظهور جمهوری وحشت و ترور با پیوستن به نهادهای سرکوب رژیم و دستجات غیرعلنی و لباس‌شخصی‌ها به تمایلات رذیلانه و درنده‌خویانه خود جنبه قانونی داده و از مواهب حکومتی! نیز برخوردار می‌شدند.

اما از جانب دیگر نیروهای اطلاعاتی رژیم در زندان‌ها تحت آموزش‌های عناصر ساواک بودند که بخشاً اندوخته‌های خود از زندان‌های شاه، با هدف دریافت اطلاعات و اقرار متهم زیر شکنجه به نمایش آگاهانه دو چهره متفاوت (باز و کبوتر) در اختیار آنان قرار می‌دادند. آنها "شیطان‌هایی" بودند که تنها راه دستیابی به اطلاعات را به‌کارگیری خشونت و نابودی فرد لجوج! و خاموش شکنجه‌شونده می‌دانستند و در این راستا از به‌کارگیری وحشیانه‌ترین روش‌ها و ابزار علیه زندانی فرو نمی‌گذاشتند. آنها "فرشته‌هایی" بودند که اصول دین را رحم و مروت تعریف می‌کردند، به عنوان رهایبخش زخم‌خورده اتاق شکنجه ظاهر می‌شدند، وساطت می‌کردند و زندانی له‌شده را به اعتراف و اقرار و توبه از گناهان خویش نصیحت می‌کردند.

بازپرسی که حتی از نگاه کردن به چشمان متهم پرهیز می‌کرد و تنها وسیله ارتباطی‌اش با زندانی سیاسی سیلی، لگد، مشت و فحاشی بود، بازپرسی که به هنگام ورود زندانی با او دست می‌داد و به او سلام می‌کرد. در میزان حکم صادره تفاوتی نبود. اولی آنها را با خشونت صادر می‌کرد و دومی با رافت (مرتضی و کمیل).

اینهمه در شرایطی صورت می‌گرفت که "جهان ایستاده بود" و هیچ تغییری در معادلات سیاسی ایجاد نشده بود. زندانبانی که تهدید به مجازات و قطع ملاقات با خانواده می‌کرد و آن دیگری که برای آزاد شدن ملاقات میانجی‌گری می‌کرد و این بخش برنامه‌پذیری بود که رژیم در زندان‌ها دنبال می‌کرد.

یک واقعیت را نمی‌توان از نظر دور داشت و آن که سیستم قضائی سراسری رژیم متأثر از اختلافات درونی و منطقه‌ای نیز بود. شهرستان‌های کوچک‌تر مانند اصفهان، نجف‌آباد، بروجرد، ممسنی و ... بیش از آنکه از تهران پیروی کنند، تابعی از تمایلات فقه‌های منطقه‌ای بودند.

این تبعیت نقش خود را در میزان احکام صادره، ملاقات با خانواده‌ها، وضعیت تغذیه و بهداشت و تقلیل احکام صادره نجومی تحت عنوان بخشودگی! به وضوح بازی می‌کرد. هر از گاهی نیز هیئت‌های نمایندگان منتظری و به خصوص پدر وی که نفوذ زیادی در نجف‌آباد، حومه اصفهان و اصفهان داشتند، برای بازدید به زندان دستگرد می‌آمدند.

این هیئت‌ها را هیچگاه در زندان‌های دیگر اصفهان همانند زندان مرکزی سپاه، سیدعلی خان و هتل اموات ندیدم و از هیچکس نیز حضور آنها را در مکانی غیر از زندان دستگرد نشنیدم. این هیئت‌ها که با نیت! تعدیل و رقیق کردن احکام می‌آمدند، در مواردی نیز از اعدام‌های دسته‌جمعی و گروهی زندانیان پیشگیری کردند، احکامی را نیز با توجه به مختصات و تفاوت‌های عمومی زندان‌های اصفهان با سایر زندان‌های مرکزی مثل اوین و گوهردشت در مسیر تعدیل انداختند.

آنها در نفس مجازات افراد به جرم خواندن و نوشتن و چاپ نظرات خود مخالفتی نداشتند و تنها با میزان غیرعقلایی! احکام مخالف بودند. در راستای عملی کردن این نظریه نیز در زندان اصفهان در برخی موارد موفقیت‌هایی نیز کسب کردند. این هیئت‌ها عموماً در مورد سازمان‌هایی که معتقد به مبارزه مسلحانه بودند، ترجیحاً! دخالتی نمی‌کردند اما با وجود تمامی این تحرکات و فعل و انفعالات، همچنان صدای تیرباران‌های شبانه شنیده می‌شد و جمهوری اسلامی کشتار و قتل‌عامی را که در سال شصت آغاز کرده بود و کمر به نابودی مخالفان خود بسته بود، همچنان ادامه می‌داد.

زندگی در زندان به هر شکل آن ادامه داشت. رفیقی می‌گفت: اگر ما را در مستراح هم حبس کنند، زندگی را خواهیم ساخت و اینگونه بر تداوم مقاومت و حفظ روحیه انقلابی می‌افزائیم و دروغین بودن تبلیغات آنان را به اثبات خواهیم رساند و تن به سازش نخواهیم داد.

چنین نیز بود روحیه تمامی کسانی که شبانه از میان ما ربوده و به کام مرگ فرستاده می‌شدند و جان خود را هدیه‌ای به تاریخ مبارزاتی کشورشان می‌دانستند و با آمیزه‌ای از عشق و لبخند، شور انقلابی و نفرت از مرگ فروشان ما را بدروود می‌گفتند و هرگز نیز نگریستند.

بیش از نیمی از زندانیان بند در بلاتکلیفی به سر می‌بردند. بلاتکلیفی که یکی از عمده‌ترین مشکلات و معضلات زندانیان سیاسی در سراسر جهان به حساب می‌آید، در پی سرکوب افسارگسیخته رژیم و تحت شرایطی که گفتگو از قانون همانقدر مضحک بود که سخن از حق داشتن وکیل، به موضوعی درجه دوم مبدل شده بود.

این موضوع زمانی حقیقت خود را بیشتر نشان می‌دهد که بدانیم صدور احکام نیز در زندان‌های رژیم سیال بود. بدین مفهوم که با کوچکترین تغییر در شرایط سیاسی و یا افزوده شدن اطلاعات رژیم نسبت به زندانی، در بیدادگاهی مجدد احکام را به دلخواه تشدید می‌کردند. همانطور که بعدها نیز در کشتار سراسری زندانیان سیاسی در سال شصت و هفت بخش زیادی از محکومین به مرگ نه تنها حکم زندان در پرونده خود داشتند بلکه بسیاری نیز مدت محکومیتشان به پایان رسیده بود.

همسفره‌ای ما را که حکم دوساله‌اش در شرف اتمام بود، در پی دستگیری‌های بعدی و اعترافات زیر شکنجه به محاکمه مجدد فراخواندند و حکم قبلی او را به پنج سال افزایش دادند. از او در مورد محاکمه مجدد پرسیدیم و گفت: اینها که ما را بدبخت کردند، سه سال هم رویش!

در مقایسه با بی‌ارزش بودن مطلق جان انسان‌ها برای حاکمین مذهبی و حجم اعدام‌ها در این برهه، سال‌های رنج و محرومیت و تحمل شکنجه‌خانه‌های رژیم که هر روز فاجعه آفرینش از ذهن زندانیان آن دوران بیرون نمی‌رود، اهمیتی جنبی یافته بود. به این دلایل حکم داشتن یا نداشتن زندانی تا زمانیکه در زندان به سر می‌برد، امری مهم اما حاشیه‌ای محسوب می‌شد.

این همه در زمانی بود که رژیم آشکارا حتی نص صریح مندرج در قانون اساسی خود را نیز در مورد پیگرد، بازداشت، شکنجه، آزادی بیان، حق انتخاب و یا اساساً داشتن وکیل، حق ملاقات و... زیر پا نهاده و مثله کرده بود. از نظر

فقها این‌ها تماماً "یالوه‌هایی" بودند که با قوانین الهی سر جنگ داشتند و پذیرش حقوق انسانی را در تضاد با باورهای مذهبی اسلام می‌دانستند.

این حقوق در حکومت اسلامی کاربردی نداشت و معضل عمومی زندانیان یعنی بلاتکلیف بودن زندانی از جمله حقوقی بود که برای رژیم کمترین اهمیتی نداشت. همان‌طور که طیف گسترده‌ای از دستگیرشدگان نیمه اول سال شصت بدون محاکمه اعدام و بسیاری نیز قربانی اعدام‌های خیابانی توسط سپاه، بسیج و لباس شخصی‌ها شدند.

روزها سپری می‌شدند، رخدادها که هر کدام می‌توانست و می‌تواند به عنوان یک بی‌عدالتی و حتی فاجعه ضدانسانی در نظر گرفته شود و به مثابه تجاوز به حقوق زندانیان سیاسی تحت پیگرد قرار گیرد، به وقوع می‌پیوستند. بی‌شک برای یک زندانی تحمل این تجاوزات علنی به حقوق ابتدائی خود و سایر زندانیان، از توهین و ایجاد محدودیت گرفته تا اعدام و کشتار جمعی، برای درازمدت خارج از توان بود. اما آن چیز که گذر از تمامی این رنج‌ها را برای آنها ممکن می‌ساخت، حضور جمعی و تحمل جمعی در بندها بود.

بندهای عمومی این حسن را داشتند که زندانیان بند در مورد ناهنجاری‌ها به گفتگو می‌نشستند، به تبادل نظر می‌پرداختند، بحث و مجادله می‌کردند و مسایل را تجزیه و تحلیل کرده و خرد جمعی را به کار می‌گرفتند و روزهای سخت را این چنین سپری می‌کردند. در واقع زندانیان تحت فشارهای موجود در زندان در سال شصت و دو و برای پیشگیری از مبتلا شدن به بیماری‌های روحی و روانی در دو مسیر متفاوت گام می‌زدند.

ایجاد سرگرمی، به خصوص کارهای دستی که باعث می‌شد زندانی، لحظاتی که مزدوران رژیم در محیط زندان ایجاد کرده بودند را فراموش کند. شاید نوعی بی‌اعتنایی به وقایع جاری، شاید جاخالی دادن در مقابل هجوم ایدئولوژیک، خشونت‌آمیز و ضدبشری رژیم به زندانیان سیاسی، شاید هم وقت‌کشی و فراموشی لحظه‌ای در راستای تداوم مقاومت در زندان‌ها، شاید به جای گذاشتن یک اثر و یادگاری از خود؟

کاردستی در زندان ضمن نکات مثبت زیادی که داشت، از جوانبی نیز کم‌توجهی عامدانه به ناهنجاری‌های داخل زندان بود. طیف دیگری از زندانیان سیاسی، یا اصلاً کاردستی انجام نمی‌دادند و یا بندرت خود را با آن مشغول

می‌کردند. کاردستی چه از نوع آزاد آن! و چه مخفی همواره مورد توجه زندانیان سیاسی بوده و از آن استقبال شده است. بیش از همه برای کسانی که حساس‌تر و ظریف‌تر به مسایل احساسی و عاطفی نگاه می‌کردند.

عشق، عاطفه و احساسات زندانی در قالب کاردستی روی سنگ سخت یا سکه فلزی و هسته خرما مادیت می‌یافت و از طرق مختلف به دست "محبوب" می‌رسید. شاید کار و شکل دادن به اجسام سخت نمادی از اراده و مقاومت سرسختانه این نیروهای بالنده اما در زنجیر بود. همه این‌ها در شرایطی بود که اساساً این کارها در زندان‌ها ممکن بود.

تقریباً در تمامی بندها کتاب‌هایی موجود بود که ممنوعه محسوب می‌شدند از جمله در بند سه، این کتاب‌ها در اختیار تعداد محدودی از زندانیان قرار می‌گرفت و دست به دست می‌چرخیدند. از جمله این کتاب‌ها تاریخ ۲۳ سال بود که هر زندانی به مدت یک هفته در اختیار می‌گرفت و برای خواندن آن حداقل چند هفته‌ای باید در نوبت باقی می‌ماند ضمن اینکه محدود بودن دایره مطالعاتی در ارتباط مستقیم با خطرات ناشی از مطالعه و نگهداری کتاب مزبور و پیامدهای سخت و افشای آن نزد مسئولین زندان بود که با رعایت مسئولانه و مطلق نکات امنیتی در زندان انجام می‌گرفت.

این موضوع علاوه بر تقویت همبستگی میان زندانیان سیاسی که مختصات و درجه توحش رژیم، اختلافات فکری و بخشا سازمانی میان آنها را به مقوله‌ای درجه دوم تبدیل کرده بود، به سازماندهی مقاومت در بندها نیز یاری می‌رساند.

در تحولاتی که بعدها در زندان‌های تهران انجام پذیرفت و ورود کتاب به زندان‌ها بخشاً و به طور موقت آزاد اعلام شد، دسترسی به برخی از کتاب‌های مجاز! نیز در زندان دستگرد اصفهان مقدور شد. این کتاب‌ها یا به لحاظ سیاسی خنثی بودند، به این معنی که نتیجه‌گیری کتاب با نفی رژیم برابر نبود و یا نوشته‌های ضدمارکسیستی بودند و رژیم بدین‌شکل خواندن آنها را تنها در انحصار، محدود و مشروط به تأیید شدن سیاست و ایدئولوژی حاکمان مجاز می‌شمرد.

به هر صورت این امکان مورد استقبال زندانیان قرار گرفت و حتی در برخی از زندان‌های کشور این امکان فراهم شد که برخی از کتاب‌های مجاز! از طریق خانواده‌ها به زندان وارد شوند. به خصوص کتاب‌هایی که به آموزش

زبان های مختلف رایج بین المللی اختصاص داشت که یکی از آنها اسپرانتو بود که ساده ترین زبان بین المللی به شمار می رفت و از آن استقبال زیادی می شد.

در کنار سفره ها به گپ عصرانه مشغول بودیم، همه های در جریان بود و کارگران سفره ها مشغول تردد به محل ظرفشویی و بخشی از زندانیان نیز مشغول قدم زدن در محوطه باز بند بودند. معمولاً زندانیان پس از خوردن شام مدتی در کنار سفره ها می نشستند و گفتگو می کردند. برخی نیز متأثر از غروب غم انگیز و تاریکی فزاینده آن روی تخت هایشان دراز کشیده و به آینده مبهم خویش، به گذشته، به خانواده، همسری محبوب و رنج کشیده، بچه های نازنین، به آنچه که در درون زندان می گذشت و یا آنچه که در خارج از زندان به جای گذاشته و یا چشم انداز سیاسی جامعه و ... فکر می کردند و آرام می گرفتند.

زندانی سیاسی از جنس انسان بود. با تمامی خصوصیات و ویژگی های انسانی و اندوه و غم و شادی، خشم و نفرت، عشق و عاطفه و همه در جوهره انسانی وی بود و طبعاً متأثر از محیط، کمبود ها و بیعدالتی های روزانه در زندان. نوجوانی که هنوز از کانون محبت خانواده اش جدا نشده بود و به اتهام خواندن یک اعلامیه و یا یک نشریه به کنج زندان افتاده بود، اشک هم می ریخت، غمگین و افسرده هم می شد.

اما همین نوجوان زمانی که از حکم اعدام خود مطلع می شد، نه احساسات و عواطف خود، بلکه از آگاهی به ماهیت ضدبشری رژیم با خشم و نفرت نسبت به هستی ستیزان حاکم واکنش نشان می داد و آرمانخواهانه فریاد "زنده باد آزادی" و "برقرار باد سوسیالیسم" سر داده و به استقبال مرگ می شتافت.

مادری که فرزندش را در بند ۲۰۹ زندان اوین یا در هتل اموات، در گوشه سلول تنگ و تاریک و نمور در سینه می فشرد، به حال آن کودک می گریست و این یک واکنش طبیعی انسان هاست و زندانی سیاسی نیز از نوع بهترین آن بود. افرادی که اشک نریختند مانند سپاسی آشتیانی و علیرضا شکوهی و ... نه از آنجهت که فاقد توانایی گریستن بودند بلکه می خواستند تا جلادان حاکم را از دیدن قطرات اشکشان محروم کنند.

چند زندانبان همزمان وارد بند شدند و یکی از آنها کاغذی در دست داشت. معمولاً برای انتقال گروهی تعداد زندانبانان نیز بیشتر می‌شد و از این طریق کنترل بیشتری اعمال می‌کردند. شایع بود که ساختمان بندی نوساز به اتمام رسیده است و بزودی بخشی از زندانیان بندها به این مکان منتقل خواهند شد.

پاسدار خواندن لیست زندانیان را شروع کرد. همه سکوت کردند. لیست مذکور تمامی نداشت و کم‌کم برای همه این تشبه به نظر می‌آمد که یک خانه‌تکانی بزرگ در راه است و اغلب از انتقال به بند چهارم صحبت می‌کردند. تقریباً از هر سفره‌ای یک تا دو نفر در لیست جای داشتند.

علیرغم دوری و جدائی در مجموع این نوع انتقال‌ها اقدامی مکرر و عادی به نظر می‌رسید و تعداد کثیری از زندانیان بند پس از وداع با یاران و دوستان خود در جلوب بند، ساک به دست مهبای رفتن شدند بدون آنکه کمترین اطلاعی از محل سکونت بعدی خود داشته باشند.

بند در شوک عمومی و سکوتی دردآور فرو رفت. هر کس با بررسی موقعیت یکایک زندانیان منتقل شده، حدس و گمانی می‌زد. فردای آن‌روز خبر گرفتیم که تمامی زندانیان سیاسی منتقل شده همراه تعداد زیادی از زندانیان بندهای دیگر، بدون کوچکترین اطلاعی قبلی به پای چینه‌های اطراف زندان دستگرد منتقل و تیرباران شده‌اند.

تعداد قتل‌عام‌شدگان بالغ بر پنجاه نفر تخمین زده می‌شد و در روزی‌نامه‌های رسمی نیز در ادامه سیاست ایجاد رعب و وحشت عمومی، منعکس شده بود. بعدها مطلع شدیم که مخارج گلوله‌های مصرفی برای قتل‌عام گسترده زندانیان سیاسی مزبور از خانواده‌هایشان دریافت شد.

اکثریت قریب به اتفاق اعدام‌شدگان هواداران سازمان مجاهدین خلق و تشکل‌های چپ رادیکال بودند و میانگین سنی آنها به زحمت به بیست و دو سال می‌رسید. جوانان زیر هجده سال نیز در میان آنان دیده می‌شدند، نوجوانانی که شور انقلابی، احساسات پاک، انساندوستانه و عشق به پابرهنگان و زحمتکشان سرزمین‌شان، آنان را به صحنه مبارزه با ستم سیاسی و اجتماعی کشانیده بود.

از آن پس زندانیان از این شب به عنوان "شب سیاه" یاد می‌کردند. مدت کوتاهی پس از این کشتار، به اتفاق یکی از هم‌پرونده‌ای‌هایم به بیرون از بند منتقل شدیم در حالیکه کمترین اطلاعی از دلایل این انتقال نداشتیم. سکوت زندانبانان و

مسئولین زندان و در بی خبری مطلق نگاه داشتن زندانی سیاسی از وقایعی که در پیش روی زندانی بود، از غیرانسانی ترین اقداماتی بود که رژیم در زندان ها اعمال می کرد. این اقدامات در ردیف شکنجه های روحی و روانی زندانیان سیاسی به حساب می آید.

نام زندانی در طول روزها، هفته ها و ماه ها و سال ها همواره و در هر لحظه امکان داشت برده شود، به مکانی دیگر و یا به شکنجه گاه منتقل، و یا با بیدادگاه های رژیم روبرو شود. خواست و تمایل زندانی در این موارد به هیچ عنوان در نظر گرفته نمی شد و زندانی به هیچ وجه نیز از وقوع این تغییرات اطلاعی حاصل نمی کرد.

بی خبر و گمان زنان به دنبال زندانبان به راه افتادیم. احتمال می دادیم که به علت مسائل داخلی بند به بازجویی برده می شویم و این موضوع از مواردی بود که در بند سه به کرات اتفاق می افتاد. از راهرو اصلی زندان گذشتیم و وارد ساختمان نوسازی شدیم که بعدها به بند پنج معروف شد.

بند ۵ برخلاف بندهای دیگر به شکل اتاق های متعدد بزرگ و کوچک ساخته شده بود که کوچکترها انفرادی بودند و بزرگترها بندهای عمومی محسوب می شدند و در مقایسه با بندهای دیگر محدودیت های بیشتری برای زندانیان سیاسی داشتند. بدین ترتیب که فضا بسیار کوچکتر بود و انفرادی های آن نیز در همان مکان قرار داشت و برای مجازات و بازجویی مورد استفاده قرار می گرفت و سایه بازجویی و شکنجه را در یک وجبی زندانیان قرار می داد در حالیکه زندانیان بندهای دیگر دستگرد غالباً حکم گرفته و در حین سپری کردن آن بودند.

ساختمان هنوز بوی نم و کاهگل می داد و به نظر می رسید که در مرحله پایانی ساختمان قرار دارد. به یکی از اتاق ها وارد شدیم. در نظر اول بازپرسی که مسئول پرونده ام بود و اثر سیلی هایش بارها بر صورتم مانده بود را دیدم و نیز آخوندی که پشت میز نشسته بود و کاغذهایی را ورق می زد.

روی صندلی نشستیم. بازپرس پس از خواندن چندین جمله عربی که تنها اشد و ال الکفار آن به گوشم آشنا می آمد، خواندن کیفرخواست در مورد رفیق همراه را آغاز کرد که از همان ابتدا با مخالفت او مواجه شد و بازپرس بی توجه به واکنش وی کیفرخواست را باتمام رساند و پس از مجادله ای کوتاه که کمتر از

یک دقیقه به طول انجامید، آخوندی که در این سناریو نقش قاضی را به عهده گرفته بود، پرونده وی را بست و از بازپرس خواست که پرونده بعدی که متعلق به من بود را باز کند و به نظر می‌آمد که عجله دارد و باید برود! نمازش قضا می‌شد.

مهم‌جلوه‌دادن، اغراق کردن و پرونده‌سازی برای زندانی سیاسی از نکاتی بود که به ارتقاء مقام و مواجب بازجویان و بازپرسان یاری می‌رساند و "اجر دنیوی و اخروی" آنان را نیز افزایش می‌داد. از ابتدای دستگیری تا مقطع دادگاه تمامی هم و غم بازجو و بازپرس در شهر اصفهان بر این موارد بود:

- افزودن مواد کیفرخواست زندانی و قطور کردن پرونده وی
- اقرار گرفتن از وی تحت شکنجه‌های قرون وسطایی به هر شکل
- افزودن اعترافات هم‌پرونده‌های زندانی صرفنظر از اینکه مورد پذیرش متهم قرار گرفته باشد یا نه!

- تبدیل ابتدائی‌ترین حقوق انسانی و فردی به یک اتهام مستحق مجازات که حتی این موارد بر طبق قانون اساسی جمهوری اسلامی نیز قابل پیگرد نبود.

- افزودن فرضیات و تمایلات خود متناسب با شرایط سیاسی اجتماعی و ملزومات تداوم حاکمیت جمهوری اسلامی در پرونده متهمان! (تمامی هواداران سازمان‌ها، صرفنظر از جایگاه تشکیلاتی آنان و میزان تاثیرگذاری بر سیاست عمومی سازمان، عضو و یا کادر سازمانی محسوب می‌شدند.)

- افزودن به موارد کیفرخواست با پرونده‌سازی برای زندانی طی اقامت در بازداشتگاه‌ها (ایجاد تشکیلات، اطلاع‌گیری و اطلاع‌رسانی، ارتباط با تشکیلات خارج از زندان، رساندن اطلاعات به خانواده‌ها، تحریک به همبستگی و اقدام به ورزش دستجمعی و ...)

در پی چنین شرایطی کاملاً واضح بود که مقوله‌ای به نام دفاعیات! جای طرح‌شدن پیدا نمی‌کرد. در چنین بیدادگاهی! مقوله دفاعیات بی‌معناست و آنهم به چند دلیل ساده:

- برخلاف خواست و تمایل متهمین غیرعلنی برگزار می‌شد.
- دادگاه! بدون اطلاع قبلی و آمادگی متهمین برای دفاع از خود انجام می‌پذیرفت.

- متهمین از حق انتخاب وکیل و یا حتی از داشتن وکیل تسخیری محروم بودند و به محل دادگاه! منتقل شده بودند.

- متهمین تا مقطع حضور در دادگاه! از مفاد اتهام و کیفرخواست بی‌اطلاع بودند.

- اعترافات افراد دیگر مندرج در کیفرخواست تحت شکنجه‌های جسمی و روحی گرفته شده بود و طبق قوانین بین‌المللی و حقوق بشر از اعتبار قانونی ساقط بود.
 - هیئت منصفه در محل حاضر نبود.
 - دادگاه! فاقد منشی برای ثبت دفاعیات متهمین بود
 - اتهامات مندرج در پرونده‌ها که به عنوان کیفرخواست از جانب بازپرس مطرح می‌شد، تمامی از حقوقی بودند که بخشاً در قانون اساسی جمهوری اسلامی به شکل ماده یا تبصره رسمیت داشتند و از حقوق شهروندی شمرده می‌شدند.

در دادگاه جای متهم و شاکی عوض شده بود. در حقیقت امر کسانی که در هیئت و جایگاه دروغین قاضی و دادستان در معنی مدافع حقوق مردم ظاهر شده بودند، افرادی بودند که بر علیه مردم و حقوق ابتدائی آنان برخاسته و به زندانی کردن، شکنجه و کشتار فرزندان آنان اقدام کرده بودند. بنابراین مقوله دفاعیات به همان اندازه بی‌معنی بود که تشکیل چنین دادگاهی!

بازپرس که مرتضی نامی بود و عادت نداشت حرفی خلاف عرایض و فرضیات! خود را بشنود و در طول بازپرسی‌ها برای اثبات هجویات خود از ضربات سیلی و فحاشی علیه متهم بهره می‌برد، کیفرخواست مرا آغاز کرد:
 - خواندن و نوشتن و اشاعه نظرات در قالب: محاربه با خدا و پیغمبر و ائمه اطهار

- اقدام علیه نایب امام، ولایت فقیه و حاکمیت جمهوری اسلامی
 - اقدام برای براندازی
 - ارتداد از دین مبین اسلام
 - کفر و الحاد

- عضویت در سازمان محارب و مارکسیست لنینیستی راه کارگر
 - خواندن نشریه و اعلامیه
 - نشر و پخش مکتوبات سازمان
 و....

مجموعاً سیزده مورد شمرده شد که در حقیقت امر جز بیان عقیده و نظر و استفاده از ابزار لازم موجود برای اشاعه آن تعریف دیگری نداشت.

خواندن و نوشتن را تایید کردم. پس از اتمام نمایش دوباره به همراه زندانبان به راه افتادیم و برخلاف انتظار این بار ما دو نفر را به بند یک منتقل کردند و حتی

اجازه جمع کردن وسایل به ما داده نشد و ساعاتی بعد وسایل ما به این بند منتقل شد.

این بند شامل راهرویی بود به طول حدوداً پانزده تا بیست متر که در دو طرف آن چندین اتاق قرار داشت. این اتاق‌ها شامل تخت‌هایی سه‌طبقه بود. در هر اتاق هفت یا هشت زندانی به سر می‌بردند. اکثر زندانیان را هواداران سازمان مجاهدین و متعلقین به سازمان‌های چپ رادیکال از جمله راه کارگر، سازمان پیکار، سهند، اقلیت و کومله تشکیل می‌دادند و تنی چند از هواداران حزب دمکرات کردستان نیز در این مکان به سر می‌بردند.

زندانبان تعیین می‌کرد که چه کسی و در کدام اتاق باید به سر ببرد و اتاق کنار و نزدیک میز نگهبان، محل نگهداری زندانیانی بود که حساسیت برانگیز بودند. مرا نیز به این اتاق منتقل کردند. زندانبانان بند در تمامی اوقات افراد ساکن این اتاق را زیر نظر داشتند و کوچک‌ترین حرکتی از چشم آنان مخفی نمی‌ماند.

حاجی بوذری ظاهراً مسئول این بند بود و خشونت و ایجاد درگیری لفظی با زندانی همیشه چاشنی رفتاری وی بود. حاجی بوذری در طول مدت نگهبانی خود لحظه‌ای از یافتن تشکیلات و سازمان در میان زندانیان غفلت نمی‌کرد. از وحشت وجود تشکل در میان زندانیان سیاسی و تلاش شبانه‌روزی برای کشف آن کارش به جنون کشیده بود و از این کابوس هیجان برانگیز او را رهایی نبود.

خود به سراغ زندانی می‌آمد و بحث و توهین را شروع می‌کرد. درگیری لفظی وی با من و سپس اعتراض به حکم صادره دادگاه! با تلاش‌های او به اتهام جدید ایجاد تشکیلات در بند همراه شد. آنقدر ادامه می‌داد تا زندانی سکوت خود را بشکند و به درگیری لفظی منجر شود.

سپس ساعاتی پشت میزش می‌نشست، گزارش تهیه می‌کرد و به مسئولین بالاترش ارائه می‌داد. سپس محدودیت‌های بیشتری را تدارک می‌دیدند. درب اتاق‌ها بسته می‌شد و زندانیان ممنوع‌الملاقات می‌شدند. کاردستی ممنوع می‌شد، هواخوری محدودتر می‌شد و ارسال نامه به خانواده‌ها متوقف می‌شد.

بند یک نیز به بند سرموضعی‌ها معروف شده بود و امکان استفاده از هواخوری در آن بسیار محدود بود. حساسیت زندانبانان نسبت به زندانیان بسیار زیاد بود.

سیدفخر طاهری پسرعموی امام جمعه اصفهان آیت الله طاهری و کشتی گیر معروف سنگین وزن اصفهان از چهره های حساسیت برانگیز بند در نظر زندانبانان و مسئولین زندان بود. علیرغم تمامی فشارهای روحی که بر وی وارد می شد، بسیار شوخ و سرزنده بود و وجودش برای هم اتاقی ها نقطه قوت و روحیه دهنده بود. در واقع سپاه به علت وابستگی خانوادگی این فرد با امام جمعه اصفهان و شهرت وی در نزد شهروندان اصفهانی، مصمم بود که او را به صفوف توابعان بیافزاید و در پی این امر فشار مضاعفی بر وی وارد می کردند.



سید فخر طاهری
کاروان سالار شهدای شصت و هفت در زندان اصفهان

به اتاقی فرستاده شدم که علاوه بر سید فخر طاهری پنج زندانی دیگر آنجا بودند. دو نفر از زندانیان از هواداران حزب دمکرات کردستان بودند. پاسداران به بهانه های مختلف به اذیت و آزار سید فخر می پرداختند و به حدی عرصه را بر او تنگ کرده بودند که به ندرت از تخت خود که در طبقه سوم بود پایین می آمد. اما با ورود ما به بند و تشویق سایرین از سوی من و دو زندانی دیگر به ورزش، سید فخر نیز در ورزش گروهی حضوری فعال یافت.

چندی نگذشت که در پی گزارش یکی از توابعان بند و پیگیری حاجی بوذری و توطئه ای از قبل طراحی شده سه نفر از ما را برای بازجوئی خواندند و ما متهم به ایجاد تشکیلات در بند شدیم. تفکیک ساعات هواخوری و ورزش میان زندانیان مذهبی و چپ را به عنوان محور اتهام قرار دادند.

بازپرس که مأموریت کشف تشکیلات، در بند یک زندان دستگرد را به عهده گرفته بود، از بازجویی های مکرر و جداگانه از ما سه نفر نتیجه ای نگرفت و پرونده بسته شد. این اقدامات بیش از آنکه در نظر مسئولین زندان جنبه کشف تشکیلات داشته باشد، از زاویه پیشگیری از آن اهمیت داشت و نشانگر وحشت و نگرانی رژیم از اتحاد همبسته زندانیان بود.

خودکشی در زندان های رژیم پدیده ای نادر نبود و کمتر زندانی سیاسی را می توان سراغ گرفت که در طول زندانش به این امر فکر نکرده باشد. هنوز چند ماهی از خودکشی در بند سه نگذشته بود که سیدفخر پس از بازگشت از ملاقات یکباره تغییر روحیه داد و مغموم روی تخت خود رفت و دراز کشید.

همه ما متوجه این دگرگونی که برایمان تازگی داشت شدیم و از شوخی کردن با وی خودداری کردیم. هرگز وی را تا این حد پریشان و افسرده ندیده بودم و این نشان از غیرعادی بودن وضع روحی او داشت. پس از مدتی از اتاق بیرون رفت و اتاق همچنان در سکوت غم‌انگیزی که ناشی از دگرگونی روحی سیدفخر بود، باقی ماند.

چند لحظه‌ای نگذشته بود که از حمام بند که مجاور اتاق ما بود صدای سرفه‌های شدیدی شنیدیم. از ادامه و تشدید سرفه‌ها متوجه غیرعادی بودن آن شدیم و پس از آنکه با نگاه به هم‌اتاقیم در اینمورد اشاره کردم هر دو به سمت حمام دویدیم و سید فخر را که از شدت سرفه سیاه شده بود و علیرغم اینکه می‌گفت چیزی نیست خوب می‌شود، او را کشان‌کشان به سمت میز زندانبان بردیم و غیرطبیعی بودن این سرفه‌ها را به وی گوشزد کردیم.

زندانبان وحشت‌زده سایر پاسداران را مطلع کرد و سیدفخر را خارج کردند. پس از این واقعه بند تا روزها در شوک و نگرانی از وضعیت وی که گفته می‌شد در بیمارستان است، فرو رفت.

سید فخر پس از حمام رفتن با سرکشیدن داروی نظافت، واجبی، اقدام به خودکشی کرده بود و در همان لحظات بخشی از آن به مجرای تنفسی‌اش پریده و باعث سرفه‌های شدیدش شده بود.

پس از مدت کوتاهی زندانبانان به درون بند آمدند و با فحاشی و کتک زدن زندانیان همه را به هواخوری هل دادند و درب را از داخل بند بستند. آنها در پی یافتن وصیت‌نامه سید فخر بودند و در کنار آن به جستجو و بازرسی وسایل شخصی سایرین می‌پرداختند.

وصیت‌نامه وی را هرگز پیدا نکردند و جستجو در روزهای بعد و به همین شکل ادامه یافت. سیدفخر طاهری از دستگیری‌های سال شصت بود و بیش از دو سال از حکم پنج‌ساله‌اش را سپری کرده بود.

پس از ده روز بستری بودن در بیمارستان که بارها معده‌اش توسط پزشکان شستشو داده و به خونریزی معده منجر شده بود، او را مجدداً به بند منتقل کردند. بیش از پانزده کیلو وزن کم کرده بود. چهره‌اش سیاه و کبود شده بود و چشمانی

گودرفته داشت. به سختی نفس می‌کشید اما با دیدن ما لبخند همیشگی‌اش بر لبانش نقش بست و به شوخی با زندانیان پرداخت.

سیدفخر طاهری به واسطه شهرت ورزشکارانه و خویشاوندی‌اش با امام جمعه اصفهان تحت فشارهای ضدانسانی مزدوران رژیم در اصفهان قرار داشت. وی شرافتمندانه زندگی کرد و در صف طویل اعدام‌های دسته‌جمعی مرداد و شهریورماه سال شصت و هفت در شهر اصفهان قرار گرفت و در یادها ماند.

ملاقات با خانواده‌ها از پشت اتاق‌های شیشه‌ای و توسط تلفن انجام می‌گرفت و سپاه از این طریق می‌توانست برخی از گفتگوها را کنترل کند و به این ترتیب گفتگو با اعضای خانواده تابع رعایت نکات بسیاری بود.

از جمله این نکات خبررسانی و خبرگیری بود که خانواده‌ها نیز پیش از شروع ملاقات یکدیگر را مطلع می‌کردند. هر از گاهی نیز به مناسبتی ملاقات حضوری نیم‌ساعته در محوطه باز ورودی زندان داده می‌شد و تبلیغات زیادی نیز حول و حوش آن صورت می‌گرفت.

انتقال به زندان اوین



روز ملاقات با خانواده‌ها بود و زندانیان بند همه به صف شدند. زندانیانی نیز بودند که در لیست ملاقات قرار نداشتند. ممنوع‌الملاقات بودند و یا ملاقاتی نداشتند. این عده معمولاً زندانیان شهرستانی بودند. اسم من در لیست ملاقاتی‌ها نبود ولی پس از مدت کوتاهی زندانبان اسم مرا صدا زد و گفت: ملاقات داری! برخلاف انتظارم این ملاقات حضوری بود. گویا منتقل‌کنندگان در مضیقه زمانی بودند. پاسدار همراه من که در فاصله نیم‌متری ما ایستاده بود و بوی عرق تنش هم به مشام می‌رسید، گفت: تنها پنج دقیقه می‌توانم گفتگو کنم و سپس باید وسایلم را جمع کنم.

در کنار درب ورودی ماشین بنزی ایستاده بود که دو لباس شخصی به بدنه آن تکیه داده بودند و بمن نگاه می‌کردند. اوضاع عادی به نظر نمی‌رسید.

در طول بازجویی‌های انجام‌شده در اصفهان، سپاه کمترین اطلاعاتی از فعالیت‌های سیاسی من در تهران نداشت. اما واضح بود که این نکته بر عناصر رژیم در تهران و به خصوص اطلاعات اوین پوشیده نیست، با توجه به اینکه پیش از بازداشت من تعداد زیادی از دوستان نزدیک و رفقایم دستگیر شده بودند، و سپس خبر گرفته بودم که یکی از ارتباطات دانشجویی و تشکیلاتی من در دفتر علنی دانشگاه‌ها به نام اسماعیل با بازجوهای جنایتکار همکاری کرده‌است. بنابراین همیشه احتمال منتقل شدن به تهران را می‌دادم.

با ایما و اشاره به خانواده‌ام فهماندم که به تهران منتقل می‌شوم و در مقابل چشمان وحشتزده آنان همراه پاسدار به بند آمده، وسایلم را در حضور وی جمع

و پس از روبوسی با تعدادی از زندانیان بند را ترک کردم. خانواده‌ام را حدوداً نزدیک به یک سال بعد در همین مکان ملاقات کردم.

به ماموران لباس شخصی تحویل داده شدم و با ماشین به سمت شهر راه افتادند. به محل دادستانی اصفهان رسیدیم و یک زندانی دیگر را نیز داخل ماشین کردند و دست‌های ما را از طرفین به دستگیره‌های درب ماشین دستبند زدند و به ما گفته شد که با یکدیگر نباید گفتگو کنیم.

در میان راه پس از توقفی کوتاه که در مرکز سپاه پاسداران قم انجام شد، ما را به سمت تهران بردند. رفیق همراهم که ساعاتی پیش با او آشنا شده بودم، چهره‌ای سفید و رنگ‌پریده داشت و به نظر می‌آمد که ماه‌ها در سلول و بدون آفتاب و نور کافی گذرانده است.

بسیار آرام و فکور بود و از اشاره‌ها و لب‌زدن‌ها در مسیر به من فهماند که از هواداران سازمان‌های چپ است. احساس نزدیکی عجیبی با او می‌کردم که ناشی از سرنوشت و تفکر مشترکمان بود و این تازگی نداشت. مدت‌ها بود که چنین احساسی با همبندی‌ها، هم‌سلولی‌ها، و شرکای موریس‌زنی خود در اتاق‌های مجاور که بعضاً هرگز آنها را ندیدم، داشتم.

ساعت‌ها تلاش می‌کردیم تا چندجمله‌ای را از طریق کوبیدن به دیوار که از نظر ما منفورترین عنصر هر ساختمانی بود، میان خود رد و بدل کنیم و بارها و مکرراً به این دلیل مجازات شده بودیم و بر محرومیت‌هایمان افزوده شده بود اما یکدیگر را زیر ضرب جانیان در قدرت نمی‌بردیم.

به راستی چه چیز سوای آرمان‌خواهی و اعتقاد به خیل بیکران پابرهنگان و محرومان جامعه و پایبندی به خصایل انسانی و حقوق آنان می‌تواند افراد را اینچنین به یکدیگر نزدیک کند؟ این رفیق ابتدا به زندان اوین و پس از چند هفته مجدداً به زندان دستگرد اصفهان منتقل شد. مدت‌ها بعد وی را در بند چهار این زندان دیدم.

پیش از دستگیری بارها مسیر تهران - اصفهان را طی کرده بودم ولی هیچوقت و تا این اندازه به نظرم زیبا نیامده بود. احساس عجیبی داشتم. از سوئی این انتقال می‌توانست نوید شروع مجدد بازجویی و شکنجه‌های جسمی و روحی باشد و از جانبی دیگر به زندان اوین منتقل می‌شدم که در آن هزاران حماسه

آفریده شده بود، چه در عهد ستم شاهی و چه در حاکمیت استبداد مذهبی. محلی برای اسارت آزادیخواهان و مرکز نگهداری دشمنان سرسخت ظلم و ستم اجتماعی از سوی رژیم‌های ضد مردمی. حس کنجکاوی؟ تمایل به تجربه آن؟ برابر قرارگرفتن با زندانیان سیاسی اوین؟ احساس افتخار و سربلندی؟ حس پایبندی به آرمان‌ها؟ شوق دیدار با رفقا و چهره‌های آشنا؟

نمی‌دانم، هر چه بود نزدیک شدن به زندان اوین نگرانم نمی‌کرد. به خصوص آنکه شاید در این مکان موفق می‌شدم تعدادی از رفقای دوران کار سازمانی مشترک را ببینم و از سرنوشت آنها مطلع شوم.

در واقع جمهوری اسلامی از تمامی امکانات حکومتی خود و ابزار سرکوبش در جهت شکستن حماسه مقاومت فرزندان این مرز و بوم در اوین بهره گرفت اما هرگز موفق نشد این فریادها را خاموش کند و سالها بعد با قتل عام آنان به شکست نهایی خود اعتراف کرد.

ماشین پشت درب بزرگ ورودی اوین توقف کوتاهی کرد و داخل شد. در مقابل پرده بزرگی قرار گرفتیم. وارد اتاق نگهداری شدیم و مشخصات کامل ما را یادداشت کردند. پس از چشم‌بند زدن ما را به همراه خود از پرده عبور دادند و بعد از طی مسیر در محوطه‌ای باز به ساختمانی که چند پله به سمت بالا می‌خورد، وارد شدیم.

راهرو اولین مکان نگهداری بود و تقریباً این روش برخورد با زندانی سیاسی عمومیت داشت. پس از ساعاتی دو پتوی سربازی به من دادند و می‌بایستی که شب را در آنجا به سر می‌بردم. تمامی شب را بیدار بودم. رفت و آمدها، فریادها و التماس زنی که شکنجه می‌شد و ... اتفاقاتی بودند که آن شب شاهد خاموش آن بودم.

تنها به عنوان یک زندانی سیاسی می‌توان چنین صحنه‌هایی را دید و چهره واقعی بنیادگرایان در حکومت را پشت نقاب روحانی شان لمس کرد.

فردای آنروز مرا به سلول منتقل کردند. سلول کوچکی واقع در بند ۲۰۹ با شماره ۵۶ در ابعادی به بزرگی ۱۸۰ سانتی متر در ۵،۲ متر بود. فضایی از آن را توالت فرنگی و یک دستشویی کوچک با آب سرد و گرم گرفته بود و شوفازی در دیوار تعبیه شده بود.

هواکشی روی دیوار بود که عمل نمی‌کرد و در بالای یکی از دیوارها پنجره‌ای وجود داشت که به علت کثیفی آن نور بیرون از سلول به زحمت به داخل می‌خزید. درب سلول دارای دو شکاف بود که هر دوی آنها از بیرون بسته می‌شدند و شکاف پائینی تنها منفذ عبور و تعویض هوای سلول بود. شکاف بالائی که مربع شکل بود، برای کنترل ناگهانی و سرزده زندانیان مورد استفاده قرار می‌گرفت و شکاف پائینی و مستطیل شکل برای ورود و خروج بشقاب غذا و دارو و روشن کردن سیگار مورد استفاده قرار می‌گرفت.

چهار زندانی دیگر در سلول بودند و با وارد شدن من به سلول مجموعاً پنج نفر شدیم و در این مکان کوچک و با این ابعاد برای مدتی هفت‌نفره به سر بردیم و نوبتی می‌ایستادیم.

اولین فردی که خود را معرفی کرد، اسماعیل حبشی بود. خوش‌مشراب و سرحال به نظر می‌رسید. اسماعیل حبشی شمالی بود و زندانی دورژیمه، تجارب خیلی زیادی از چگونگی بازجویی‌ها و نحوه زندگی در سلول و حفظ سلامت جسمی و روحی داشت. هر روز صبح زود و پیش از دیگران بیدار می‌شد و به آرامی و مهربانانه ما را بیدار می‌کرد و ورزش جمعی را شروع می‌کردیم.

زمانی که تعدادمان هفت نفر شد این ورزش را در دو تیم انجام می‌دادیم زیرا فضای حرکت دست‌هایمان کم بود. در چنین فضایی بایستی که توالت رفتن در حضور دیگران انجام می‌شد و بدون استثناء تمامی تازه‌واردها در دو سه روز اول به دلایل زیاد از جمله خجالت کشیدن یا عادت نداشتن از تخلیه روده‌های خود در حضور دیگران خودداری می‌کردند و سپس از دل‌درد شدید ناچاراً در حضور دیگران روی آن می‌نشستند.

اسماعیل که متحمل شکنجه‌های ساواک و رژیم جمهوری اسلامی شده بود، از وابستگان به گروه حرمتی‌پور بود و بازجویی‌هایش به اتمام رسیده بود و منتظر اجرای حکم خود بود. او می‌دانست که اعدام می‌شود، اما همچنان روحیه شاد و بذله‌گویی را حفظ کرده بود. خنده و شوخ طبعی عادت همیشگی او شده بود. از وصیت‌های او این بود که در مراسم ختمش به جای خرما، انجیر تعارف کنند و این عمق تنفر اسماعیل از ریای رژیم فقها را نشان می‌داد. اسماعیل حبشی پس از مدت کوتاهی به بند عمومی منتقل شده و سپس اعدام شد.

علی رحمانی مهندس کشاورزی بود. دنیایی از تجربه در این زمینه داشت. در دشت مغان کار می‌کرد و در میان کارگران کشاورزی این منطقه از شهرت و محبوبیت بسیاری برخوردار بود و حرفش در میان آنان سند محسوب می‌شد. از عناصر کلیدی تشکل‌های خودجوش این مکان پس از سقوط شاه بود. اسلحه به‌دست و در پی آرمان خود به همراه رفقاییش از اتحادیه کمونیست‌ها به جنگل‌های آمل می‌رود و پس از درگیری‌هایی دستگیر و به زندان اوین منتقل می‌شود. در طول چند هفته‌ای که با هم بودیم، کلاس درس کشاورزی صنعتی برقرار بود. علی نیز با علاقه و نظمی خاص دانسته‌های علمی خود در امر کشاورزی را به دیگران منتقل می‌کرد.

هم‌سلولی دیگرمان جوانی بود باز هم از هواداران اتحادیه کمونیست‌ها، پُرشور، رزمنده و متعهد که در ابتدای جنگ خانمانسوز با عراق به دفاع از آخرین پایگاه‌های خرمشهر پرداخته بود و در زمینه سلاح‌های نیمه‌سنگین تبحر داشت. او فریدون سراج نام داشت و به منوچهر آر پی جی ملقب بود. از اعضای جنگل این تشکل بود و مدتی پس از انتقال از سلول ما تیرباران شد.

زندانی دیگر متهم به هواداری از جریان اقلیت بود که شکنجه‌ها را پشت سر گذاشته بود و اتهامات را علیرغم شکنجه‌های رنگارنگ نپذیرفته بود و سپاه هم مدرکی علیه او در دست نداشت. بر اساس این داده‌ها احتمال آزادی وی می‌رفت. یک‌سال بعد اطلاع یافتیم که آزاد شده است. جوانی بود خوش‌سیم، مودب و با تجربه‌ای گران و باورنکردنی و مجموعاً یکماه با هم بودیم.

علیرغم فضای تنگ و غیرانسانی که به ما تحمیل شده بود، نفرت از ارتجاع و وحوش حاکم حس همبستگی و حفظ روحیه برای تداوم مقاومت را در میان زندانیان دوچندان کرده بود. همین امر باعث می‌شد که این پاک‌باختگان در سلول پیش از آنکه به این فکر کنند که چندروزی بیش از زندگی پُربارشان نمانده است، ساعت‌ها به بحث و مجادله حول صحت یا عدم صحت خط مشی تئوریک سازمانی خود و راه‌های خروج از تسلط دوباره استبداد افسارگسیخته حاکم می‌پرداختند و بر توان سیاسی تئوریک خود می‌افزودند.

تردیدی نبود که هر چه سرکوب در زندان‌ها شدت می‌یافت، میل به اتحاد زندانیان صرف‌نظر از تعلقات سازمانیشان افزوده می‌شد. همانطور که این همگرایی و دورشدن از اختلاف سلیقه و ایدئولوژی و یا تمایلات سازمانی در عرصه جامعه کمرنگ‌تر می‌شد.

هجوم رژیم به نیروهای چپ و دمکرات ضعف‌های نیروهای اپوزیسیون را عریان‌تر کرد و نشان داد که بسیاری از مباحثات جریان‌ات سیاسی در قالب مبارزه ایدئولوژیک، بحث‌هایی نه در ارتباط با مسایل ضروری و مبرم سیاسی کشور بلکه تمایلاتی روشنفکرانه و انتزاعی‌ست که خواست و گره‌های ذهنی خود را به جای شناخت و درک صحیح از اوضاع سیاسی می‌گذاشت و انرژی هواداران و اعضای خود را به بیراهه می‌بردند. این تمایل در عمق ضعف‌ها و کاستی‌های جنبش عمومی قرار داشت و خصلتی خودبه‌خودی و غیرارادی یافته بود.

زندانبان با تحکم به درب سلول کوبید و گفت: "رو به دیوار" و ما هم پشت به درب ورودی کردیم. اسامی همه را خواند ولی نام من در لیست نبود. همه مهبای رفتن شدند. به کجا؟ هیچکس نمی‌دانست و این بی‌اطلاعی ادامه شکنجه روانی بود. برای اسماعیل حبشی، علی رحمانی و فریدون سراج (منوچهر آر پی جی) می‌توانست انتقال به بند عمومی و یا پای چوبه دار معنی شود.

پس از رفتن آنها سکوت و سایه تنهایی سلول را پُر کرد. تنها صدایی که شنیده می‌شد صدای گریه کودکان بی‌تاب بود که از راهرو مجاور به گوش می‌رسید. هیچ چیز دردناک‌تر از آن نیست که در چهره هم‌سلولی‌هایت نگاه کنی و یقین داشته باشی که چند صبحی دیگر به دست جلادانی از تبار لاجوردی، به جرم آزادیخواهی و دفاع از حقوق محرومان تیرباران و به مرگ محکوم می‌شوند.

هفته‌ها و ماه‌ها با آنها زندگی می‌کنی، به آنها انس می‌گیری، با خصوصیات برجسته و انسانی آنها آشنا می‌شوی، زخم‌هایشان را تیمار می‌کنی و اطمینان داری که رژیم استبدادی حاکم حق زندگی کردن و زنده ماندن را از آنان بزودی سلب خواهد کرد.

هنوز صدای دلنشین و گرم اسماعیل در گوش‌هایم می‌پیچد که ما را در سلول تنگمان به ورزش و نرمش جمعی تشویق می‌کرد. خمودی را از دریچه تنگ و باریک درب سلول بیرون می‌راند و شوری دوباره در میان ما به پا می‌کرد. یقین دارم که با همان شور و عشق به زندگی به مسلخ شیفتگان راه آزادی و برابری شتافت. ایستاده مرد. زندگی پُربارش را به پیشگاه پابرهنگان هدیه کرد و نسیم آزادی و حقیقت را بین آنان پراکند.

اولین بار نبود که تنها می‌شدم. ماه‌ها در زندان سپاه و هتل اموات آنرا تجربه کرده بودم. اینبار نیز به همان اندازه تلخ و ناگوار بود. هر روز صبح که بیدار می‌شدم، پس از نرمش روزانه به احتمال بازجویی و پاسخ به پرسش‌های احتمالی بازجو فکر می‌کردم.

ابتکار عمل همواره در دست بازجوها بود. در سلامت و بیماری، خواب و بیداری، امروز، فردا یا سه ماه دیگر، همه چیز به خواست وی بستگی داشت و آنها بودند که تعیین می‌کردند در چه مورد، چه زمان، چگونه و به شکلی باید بازجویی انجام گیرد و زندانی سیاسی بدون کمترین حقوق فردی و انسانی، به نام متهم! در تنهایی مطلق به سر می‌برد و عقربه ساعت علیه وی و به کام مزدوران رژیم می‌چرخید. تنها سلاح زندانی سیاسی، هوش، حفظ روحیه، ایمان به توده‌ها و بالندگی فکر و آرمان خود بود.

پس از دو ساعت سؤال‌های مکرر، ضرب و شتم و فحاشی و پاره کردن برگه بازجوئی، بازجو به من گفت: برو به سلول و کمی فکر کن! زندانبان مرا به سلول آورد و درب را بست. در واکنش به این جملات که پیوسته تکرار می‌شد، هر زندانی از لحظه ورود به سلول به انتقال مجدد برای بازجوئی و احیاناً شکنجه می‌اندیشد.

پس از بیدار شدن همه جوانب بازجوئی بعدی و احتمالی را بررسی می‌کردم. این بازجوئی یک‌ماه‌ونیم بعد انجام شد. اما می‌توانست سه ماه یا شش ماه دیگر انجام شود. همه‌چیز را آنها تعیین می‌کردند و این مبارزه‌ای نابرابر بود. برای زندانی چاره‌ای متصور نبود و در طی این مدت بایستی که هر لحظه آمادگی ورود به این میدان را داشته باشد. برای زندانی سیاسی در برخورد با مقوله بازجوئی و شکنجه جسمی و روانی تنها این راه‌ها قابل تصور بود:

- همکاری با بازجو و تن دادن به خواسته‌های وی
- فریب بازجو
- مقاومت مطلق
- آمیزه‌ای از فریب بازجو و مقاومت
- اقدام به خودکشی برای گریز از تحمل شکنجه‌های آنان
- اراده، تجربه و میزان آگاهی زندانی نسبت به مختصات و ماهیت رژیم
- درجه توحش جلادان و شکنجه‌گران، حدود و ثغور و آگاهی از فنون شکنجه و فریب آنان

- سطح و روند جنبش اعتراضی بیرون از زندان (رکود یا اعتلای مبارزات جاری در سطح جامعه)
- ضعف یا احاطه بر دانسته‌های سیاسی – ایدئولوژیک
- درک عینی و تجربی از فقر و فلاکت در جامعه
- جو و آتمسفر مبارزاتی و عیار مقاومت در درون زندان
- توانایی‌های فیزیکی زندانی و سلامت بدنی
- وابستگی و تعلقات عاطفی و خانوادگی
- تاثیر متقابل زندانیان بر یکدیگر
- آگاهی به پیچیدگی‌های مقوله بازجوئی و دست کم نگرفتن بازجوها و ...

این مجموعه توضیح‌دهنده تفاوت‌های موجود میان زندانیان سیاسی تحت بازجوئی بود و توسل زندانی سیاسی به هر یک از این راه‌ها مشروط و منوط به عوامل بسیاری بودند.

اینبار بازجو فرد دیگری بود و چهل‌ساله به نظر می‌آمد. آرام و خونسرد بود. فحاشی نمی‌کرد. چهره‌اش را از زیر چشم‌بند دیدم. با همان خونسردی تصمیم می‌گرفت که زندانی به سلول باز گردد و یا به محل شکنجه منتقل شود. من تنها زندانی تحت بازجوئی در اتاق نبودم. زنی با چادر مشکی و پسر جوانی که برگه‌هایی در مقابل خود و روی صندلی فلزی دسته‌دار داشتند و به آن خیره شده بودند نیز در آنجا حضور داشتند.

مرا روی صندلی نشانده و یک دسته حدود پنجاه ورق سفید روی صندلی و جلوی من قرار دادند. یکه خوردم. همه گفتنی‌های من شاید سه سطر هم نمی‌شد. اصلاً چیزی برای نوشتن نداشتم. حدود یک‌سال از دستگیری‌ام در اصفهان گذشته بود و این را بازجو می‌دانست. بارها کنار صندلی ایستاد و گفت: بنویس ما همه چیز را در مورد تو می‌دانیم.

گفتم: اگر چنین است چه نیازی به بازجوئی من دارید؟

از کنار صندلی دور شد و پس از دقایقی با چند برگه آمد و گفت: چشم‌بند را کمی بالا بزن و نگاه کن!

به برگه‌ها که شامل تعدادی تک‌نویسی کوتاه بود و اسامی تعدادی از رفقا و دوستان من در کنار آنها به چشم می‌خورد، نگاه کردم. با دیدن این برگه‌ها بسیار شاد شدم.

بسیاری از این تک‌نویسی‌ها از دو خط تجاوز نمی‌کرد و نشان می‌داد که علیرغم اعمال درد و شکنجه بر آنان اطلاعات قابل‌توجهی از آنها کسب نکرده‌اند. مثل همیشه به هنگام بازجویی شاشم می‌آمد و فکر می‌کنم در مورد اکثر زندانیان چنین بود. اما از طرح قضیه خودداری کردم چون ممکن بود که همین نیاز طبیعی را علیه خود من استفاده کنند و مثلاً عمداً روی مثانه‌ام بکوبند.

بازجو در بازجویی از من نیز نکته تازه‌ای نیافت و همین باعث شد که مرا بردند و به تخت بستند. پس از تعارف به هم و با گفتن بسم‌الله! با کابل که نمی‌فهمیدم "سه‌لا" یا "افشان" بود ضربه زدن را شروع کردند. برخی از زندانیان سیاسی حرفه‌ای! و شکنجه‌شدگان مجرب کابل سه‌لا را به افشان ترجیح می‌دادند اما من از هر دو آنها متنفر بودم.

پیش از این تجربه کرده بودم که ضربه اول بدترین و دردآورترین ضربه‌هاست و انگار که مستقیم روی تخم چشم‌های زندانی فرود می‌آید. تمامی عضلات و انگشتان پاهایم را جمع کردم تا ضربه اول را از سر بگذرانم. از بد حادثه! ضربه علاوه بر کف پا روی ناخن‌هایم نیز نشست. داد زدن را شروع کردم. در زیرزمین بند ۲۰۹ تنها بوی نم و خون دلمه‌شده و فریادهای من بود و دیگر هیچ و تعدادی هم اوباش و مطمئن بودم که کسی به دادم نخواهد رسید.

شکنجه‌گرانی که در اوین کابل می‌زدند به نظرم حرفه‌ای‌تر از همکاران اصفهانی خود بودند. تمرین زیادی داشتند. در ابتدا قصد داشتم این بار تعداد ضربه‌ها را بشمارم اما پس از حادثه ضربه اول اسم خودم را هم به یاد نمی‌آوردم. نمی‌دانم چند ضربه شد و چه مدت طول کشید اما برای من به اندازه سه جلد کتاب جنگ و صلح تولستوی به درازا کشید.

(در زندان سپاه اصفهان سبزی‌فروشی را به عنوان مشکوک! دستگیر کرده بودند و ضمن شلاق‌زدن از او می‌پرسیدند که: اصول دین چندانست؟ سبزی‌فروش ناگزیر هم در حین فحش‌های رکیکی که به شکنجه‌گران و سران رژیم حواله می‌کرد، فریاد می‌زد که اصول دین دوتااست، رحم و مروت!)

سپس مرا باز کرده، مجبور به راه رفتن و دویدن کردند و هر بار نیز با پا روی پاهایم می‌کوبیدند. این کار باعث می‌شد که پوست پای زندانی متلاشی نشود و تحمل ضربات بعدی را داشته باشد. در انتها مرا به راهروی اصلی بند آوردند و با دستبند به یکی از میله‌های درب راهرو شماره پنج بستند.

درب راهروها که به موازات یکدیگر به راهرو اصلی وصل بود، از میله‌های قطوری ساخته شده بود. راهروهای فرعی هر کدام شامل چندین سلول می‌شدند. یک حمام و برخی از راهروها نیز مستراح داشت. شنیده بودم که در دوران ستم‌شاهی و دستگاه سرکوب و شکنجه‌اش ساواک، درب‌های فرعی از دو سو بسته و درب سلول‌ها باز بوده‌اند، اما در این لحظه راهروها باز و درب سلول‌ها بسته بودند.

پنج روز تمام‌نشدنی! به همین شکل مجبور به ایستادن شدم. پاهایم متورم و درد تا مغز استخوان‌ها نفوذ کرده بود، درد توصیف‌ناپذیری که از حد تحمل خارج بود. به این وضعیت می‌بایستی که از شکنجه‌های گذری! یعنی ضربات مشت و لگد و نوک خودکار رهگذران مردم‌آزار! (زندانبانان و گاهاً بازجوها) در راهرو نیز به بهانه‌های مختلف از جمله نگاه کردن از زیر چشم‌بند را هم افزود. حتی یکی از آنها به من گفت: چرا اینجا وایستادی؟ و لگدی نثارم کرد و خنده‌کنان دور شد.

از روز دوم به خوابیدن ایستاده عادت کردم. خواب یا بیهوشی موقت؟ روزانه سه بار و هر بار برای ۱۵ دقیقه دستم را باز می‌کردند تا به دستشویی بروم و غذا بخورم. در راهرو از سکوت کشنده سلول خبری نبود. انتقال دائمی زندانیان به اتاق‌های بازجویی و شکنجه در انتهای راهرو، انتقال روزانه زندانیان شکنجه‌شده برای تعویض پانسمان زخم‌هایشان و اغلب پاهای ترکیده‌شان توسط ضربات کابل به بهداری زندان، رفت‌وآمد زندانبانان، صدای گریه کودکان وحشت‌زده، خسته و بی‌حوصله، زندانیان دیگری که در راهرو نشسته بودند و گاهی به درب راهروهای دیگر بسته شده بودند، همگی تحولاتی روزانه و مکرر بودند.

روز پنجم مرا به سلول بازگرداندند و بعدها شنیدم که یکی از اعضای سازمان اکثریت مدت بیست و پنج روز در راهرو به حالت ایستاده بسر برده است و کوچکترین اطلاعاتی در اختیار بازجوها نگذاشته است.

چنین اخبار و اطلاعاتی ضمن اینکه ماهیت ضدبشری رژیم جمهوری اسلامی در زندان‌های کشورمان را عریان‌تر نشان می‌داد، برای زندانیان روحیه مبارزاتی به ارمغان می‌آورد و از وجود مقاومتی خارق‌العاده در برابر سرکوبی افسارگسیخته پرده برمی‌داشت. مقاومتی که بر عنصر حقیقت پای می‌فشرد و بر حقانیت و بالندگی نظری زندانی سیاسی مبتنی بود و نشان‌دهنده اوج توانائی انسان پیشرو برای مقاومت و سازش با شرایط غیرطبیعی و ضعف رژیم اسلامی در مقابله و رویارویی با انقلابیون اسیر بود.

پس از بازگشت به سلول مدت‌ها برای نشستن و برخاستن مشکل داشتم. درد شدید دست‌ها و پاهایم، پیشانی ورم‌کرده و از خواب پریدن با تصور اینکه سرم با میله‌ها برخورد کرده‌است و ... اما به هر حال سلول امن‌تر از بیرون بود و احساس راحتی‌تری داشتم.

بازرسی از سلول‌ها به روش‌های مختلف صورت می‌گرفت از جمله بازکردن ناگهانی دریچه مربع شکل و بالایی درب سلول که در ساعات مختلف صورت می‌گرفت و هدف آن سرکشی و جاسوسی بود و یا بازرسی رسمی! در طی مدتی طولانی که در این سلول بودم یکبار اسدالله لاجوردی همراه زندانبان دریچه سلول را باز کرد و پرسید که آیا خواسته‌ای دارم؟ پاسخ منفی گرفتم. او چنین جوابی را از همه سلول‌های این راهرو دریافت کرد. بار دیگر نیز لاجوردی رئیس شورای عالی قضائی رژیم به همراه هیئتی از معتمین و مسئولین زندان درب سلول را باز کردند و پس از سوال و جوابی کوتاه به راه خود ادامه دادند.

طبیعی بود که بازدید جلادانی که خود باعث و بانی آبادی زندان‌ها! و پیام‌آور مرگ فرزندان آگاه مردم بودند، از سلول‌ها و بندها، خواست زندانیان نبود و آنچه که بیش از هر چیز ضرورتش حس می‌شد، ارتباط مستقیم زندانیان با خبرنگاران، مجامع بین‌المللی و حقوق بشر جهانی بود تا در سکوت مرگ‌آور روابط عمومی داخلی حکومت و خفقان و سانسور حاکم بر جامعه، به افشای همه‌جانبه جنایات رژیم در زندان‌های جمهوری اسلامی بپردازند و قطع فوری بازداشت‌ها، کشتار انسان‌ها و آزادی کلیه زندانیان سیاسی را مطالبه کنند. بازدیدهای لاجوردی و مسئولین رژیم تنها یک معنی می‌توانست داشته باشد. یافتن قربانیان جدید و تداوم جنایت علیه بشریت!

قدم زدن در سلول زمانی میسر بود که زندانی در انفرادی به سر می برد. در غیراینصورت پُرزهای پتوهای سربازی که کف اتاق را پوشانده بودند و سپس در فضای اتاق به پرواز می آمدند، تنفس را مشکل و قدم زدن را غیرممکن می کرد. سرفه های مزمن ناشی از نشست این پُرزها در ریه زندانیان مشخصه مشترک و همگانی بود.

حفظ سلامت جسمی و روحی در سلول های انفرادی از اهمیت خارق العاده ای برخوردار بود. تنها عشق به زندگی و آرمانخواهی می توانست انگیزه و توانمندی لازم را به زندانی بدهد. آغاز مجدد بازجویی، شکنجه، انفرادی، ممنوع الملاقات شدن در اوین برای من که یکبار آنرا در اصفهان به پایان رسانده بودم، کشنده بود اما راه دیگری نبود جز تلاش برای حفظ سلامت جسمانی، روحیه و زمان کشی تا جائیکه خود بازجوها خسته شوند، با کمبود جا مواجه شده و برای انتقال من به بندهای عمومی و یا به زندان دستگرد اصفهان اقدام کنند.

دوباره به بازجویی خوانده شدم و هنوز روی صندلی ننشسته بودم که پرسید آیا من حرفی نو برای گفتن دارم؟ پس از شنیدن پاسخ من با ناسزا مرا به اتاق کشانده و به تخت بستند. به هنگام کابل خوردن فریاد می زدم و این یکی از راه های کاهش درد بود. برای جلوگیری از دادزدن هایم یکی از آنها پتوی خیسی را روی سرم انداخت و با باسن روی سرم نشست. چیزی نمانده بود خفه شوم.

پس از مدتی ضربه زدن مرا باز و وادار به دویدن کردند و هر بار که می ایستادم، ناسزا گفته و با پوتین هایشان روی پایم می کوبیدند. توان دویدن نداشتم و با هر قدم استخوان هایم تیر می کشید. مثل توپ فوتبالی شده بودم که چند نفره به آن ضربه می زدند و سر آن دعوا می کردند. در ابتدا عضلاتم را منقبض می کردم تا ضربه گیر شود و به شکستگی نیاانجامد. پس از مدتی توان آنرا نیز نداشتم.

مجدداً ایستادم، یکی از آنها با پا محکم به پشتم کوبید و زمانی که می رفتم با صورت به زمین برخورد کنم، ضربه سختی به دندان هایم خورد که تا چند روز خونریزی می کرد. دندان های پیشینم که اصل ضربه را جذب کرده بود و از ریشه شکسته بودند، به مرور سست شدند و مدتی بعد در سلول با دست آنها را کردم.

پس از دوهفته با تقاضای من برای رفتن به بهداری موافقت شد. به همراه زندانبان به سمت بهداری و از میان راهروها رفتم. دندانپزشک که جوانی خوشرو و صبور بود، خود از زندانبان سیاسی بود که به مداوای زندانبان می‌پرداخت. بهداری به صحنه جنگی می‌ماند که جوانان در صف مقدم آن بودند و زخمی‌های آن اغلب از ناحیه پا، تعزیر، مصدوم شده بودند و چهارزانو و یا روی باسن خود را روی زمین می‌کشانیدند و برای تعویض پانسمان خون‌آلود پاهای خود در انتظار و یا در رفت‌وآمد بودند.

دارو به ندرت در اختیار زندانبان بند ۲۰۹ قرار می‌گرفت و در موارد استثنایی نیز در بیرون سلول‌ها یعنی در راهرو نگهداری می‌شد و زندانی با بیرون کردن یک مقوا که به شکل فلش بریده شده بود از شکاف زیر در توجه زندانبان را جلب و تقاضای دارو می‌کرد.

بدین‌شکل از تحویل یکباره داروهای ضروری به افراد جلوگیری می‌شد. تقاضای داروی مسکن از زندانبان به همان اندازه مضحک بود که مطالبه قطع شکنجه و در واقع رژیم اسلامی عمداً و آگاهانه درد را به مخالفان خود با روش‌های گوناگون تحمیل و تزییق می‌کرد.

پس از حدود پنج‌هفته دوباره مرا خواستند و برای بازجویی بردند و بر خلاف دفعات قبل تنها به تکرار بازجویی‌های قبلی پرداختند.

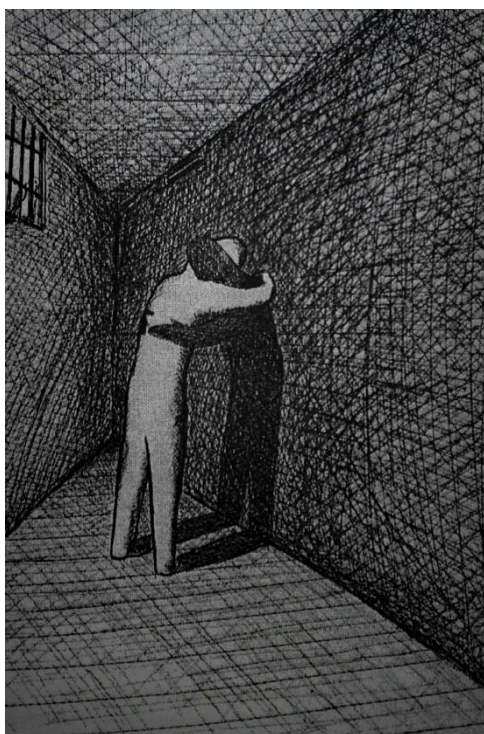
اینبار بازجویی توسط وحید سریع‌القلم از اعضای توابع اتحادیه کمونیست‌ها انجام می‌شد که آموزش‌ها و توانایی خود را فعالانه و بیدریغ در اختیار مزدوران و شکنجه‌گران رژیم قرار داده بود و حتی به شناسایی خیابانی و حضور در نمازجمعه‌های تهران نیز می‌پرداخت.

برادر وی فرید سریع‌القلم به دست همکاران جنایتکار فعلی‌اش شهید شده بود. از جمله افراد دیگری که به همکاری با بازجویان می‌پرداخت، یکی از افراد تشکیلات دانشجویی سازمان راه کارگر در دانشگاه پلی‌تکنیک تهران بود که مدت‌ها با من در یک کمیته فعال بود. اسماعیل نام داشت و به همراه تعدادی از دانشجویان هوادار سازمان در سال شصت دستگیر شده بود. آنان عموماً اعدام شدند و او از برکت خیانت به خود و رفقاییش اکنون در هیبت بازجوی من ظاهر شده بود.

از من می پرسید که چه کسانی را می شناسم؟ و من هم از تکرار نام "اسماعیل" احساس شرم و حیا نمی کردم. ابتدا از شباهت لحن و صدایش شک کردم و سپس از زیر چشم بند چهره اش را دیدم. باور کردنش برایم سخت بود. تا لحظاتی پیش وی را در صفوف مبارزان متعهد می دانستم و رفیقی عزیز می شمردم و اکنون لحظه ای بود که بایستی بر باورهایم نسبت به این فرد خط بطلان کشم و احساس تنفر از وی را در خود بیدار کنم.

تردیدی نبود که با توجه به مختصات سرکوب در زندان های رژیم همه چیز ممکن بود و حتی بازجو شدن امثال اسماعیل و از همین رو احساس عجیبی داشتم. مثل فردی بودم که ایستاده و غافلگیرانه به پشت زانویض ضربه ای وارد می شود. شوکی لحظه ای و آنی بر من وارد شده بود و غرق در افکار پریشان خود و بی توجه به گفته ها و خواسته های او بودم. از روی صدایش حس می کردم که به کدام جهت فکر می کند و از زیر چشم بند به او نگاه می کردم.

در پی یکی از این موارد فردی را در کنار اسماعیل دیدم که مشغول ردیف کردن پرونده ها در قفسه های بایگانی بود. موهایی قرمز و روشن قدی نسبتا بلند و هیکلی لاغر داشت. آشنا به نظرم آمد. دوباره نگاه کردم و این بار نیم رخ او را دیدم. شوک وارده کامل تر شد و این فرد نیز زمانی در بخش تدارکات و توزیع محلات از روابط خودم بود که در نقش معاون اسماعیل بایگانی می کرد.



به خودم دهها فحش و لعنت فرستادم که چه کتک ها و محرومیت هایی برای حفظ اسرار این دو نخورده و نکشیده بودم. آمیزه ای از کینه و نفرت اما نه به این افراد که پیش از دستگیری می شناختم بلکه به رژیم و سیستم حکومتی متکی بر سرکوب هار و وحشیانه ای که شکنجه، سنگسار، اعدام و تیرباران شهرتش بود و از انسان هایی مثل اسماعیل بازجو می ساخت و از افرادی همانند کامبیز بایگان!

اکنون ماه ها از انتقال به اوین و نزدیک به دو سال از دستگیری ام می گذشت و طی این مدت اغلب تحت بازجویی بودم. تا این لحظه

مجموعاً حدود یک سال در انفرادی به سر برده بودم و گاهی پیش می آمد که علاوه بر افسردگی شدید، به سلامت عقلانی خودم نیز شک می کردم.

به مغزم فشار می آوردم تا معادلات ریاضی را به یاد آورده و دوباره حل کنم. تلاش می کردم تا رباعیات خیام را مجدداً به خاطر بیاورم. آوازه های بنان و پروین و خاطراتم را از بیرون زندان زنده می کردم و به اعضای خانواده ام و رفقایم فکر می کردم. رفقایم که بهترین دوستانم بودند و هر کدام توسط سپاه مرگ آوران اسلامی به سرنوشتی فجیع دچار شدند.

برای شنیدن صدای خودم که مدت های طولانی با کسی گفتگو نکرده و آنرا نشنیده بودم، بلند آواز می خواندم و با خودم حرف می زدم. تنها صدایی که از داخل بند ۲۰۹ اوین می شنیدم، صدای پای زندانبان بود که غذا می آورد و دقایقی پس از تقسیم غذا با سیگاری روشن در برابر سلول ها می ایستاد. زندانیان نیز سیگارهای شان را از شکاف پایین درب به آن می چسبانده، پُکی عمیق به آن می زدند تا سیگار روشن شود و صدای کودکانی که در راهرو مجاور، در قفس های تنگ و تاریک آن رشد می کردند و در بهترین و حساس ترین دوران زندگی خود با خشونت آشنا می شدند.

عموماً سه بار در روز امکان کشیدن سیگار وجود داشت و هفته ای یک بسته سیگار در قبال پرداخت پول در اختیار زندانی قرار می گرفت. اصلاح سر و صورت هر دو یا سه ماه یک بار مشروط به پرداخت دستمزد انجام می گرفت و آرایشگر که از بیرون زندان آورده می شد، به هیچ سوالی پاسخ نمی داد. اصلاح سر هر زندانی حداکثر پنج دقیقه طول می کشید، اما تکرار اصلاح سر من باعث شد تا چندکلمه ای آرایشگر با من حرف بزند. وی توضیح داد که در مکانی اطراف میدان خراسان مغازه دارد و یک روز را در ماه به اوین می آید.

فاصله زمانی میان دو بازجویی آخر حدوداً ۴۰ روز بود و مرا به این تصور واداشت که بایستی بزودی تحولی در وضعیت بلا تکلیف من صورت گیرد و حتی احتمال داشت به بند عمومی منتقل شوم. از این بابت خشنود بودم زیرا که در صورت این انتقال می توانستم تعداد زیادی از رفقایم را ببینیم و از سلامتی جسمی و وضعیت پرونده شان مطلع شوم. ضمن اینکه این تغییر می توانست به آزادی ملاقات با خانواده ام که گمان بر مرگ من داشتند، منجر شود.

این انتظار ماه‌ها بطول انجامید. در طول مدتی که در سلول ۵۶ به سر می‌بردم، اکثراً در انفرادی بودم، رفقایم را هرگز ندیدم، ممنوع‌الملاقات باقی ماندم. روزنامه‌های رسمی همچنان به دستم نمی‌رسید و اخبار سیاسی را تنها با شنیدن بخش اول سخنرانی‌ها در نماز جمعه تهران دریافت می‌کردم. گویا زندانبان فراموش می‌کرد پس از پخش اذان بلندگو را خاموش کند و پس از دقایقی پخش آن قطع می‌شد.

امکان خرید از فروشگاه زندان در حد اطلاعات من برای همه زندانیان بند ۲۰۹ ممنوع بود. سهمیه شام و صبحانه هیچ تفاوتی نمی‌کرد و تنها یک روز در هفته به جای کره و مربا دو تخم‌مرغ تقسیم می‌شد و سری از سیری بر بالین اسارت می‌گذاشتیم و از درد معده نیمه‌شب از خواب بیدار نمی‌شدیم.

فشار روحی ناشی از بازجویی، شکنجه و وضعیت غذایی بسیار بد که گرسنگی مزمن را نیز به عنوان شکنجه‌ای دائمی به زندانی تحمیل می‌کرد، باعث شده بود که اغلب زندانیان به بیماری‌های جهاز هاضمه مبتلا شوند. زخم‌معه یکی از رایج‌ترین بیماری‌های زندان بود که معمولاً وجود خون تیره‌رنگ در مدفوع و درد کشنده و دائمی از نتایج آن بود.

زندانیان مبتلا به این بیماری را صرف‌نظر از درجه پیشرفتگی آن "معه‌ای" می‌گفتند. اینها از کوچک‌ترین امکانات درمانی محروم بودند. معالجه و جلوگیری از پیشرفت این بیماری به اشکال ابتدائی آن بر روی دیوارهای اکثر سلول‌های بند ۲۰۹ نوشته شده بود.

چنانچه حافظه یاری دهد و درست به خاطر داشته باشم چنین بود: یک لیوان آب یک ساعت قبل از هر وعده غذا و یک لیوان آب ساعتی پس از صرف غذا و این تنها داروی طبیعی موجود و قابل دسترس در سلول‌ها بود که آب لوله‌کشی داخل آن در اختیار زندانی قرار داشت. زندانیان معده‌ای دردی جسمانی و مضاعف را تحمل می‌کردند و به علت نخوردن بعضی از غذاهای تحریک‌کننده و مضر و دردآور زندان و محرومیت خرید از فروشگاه زندان به شدت وزن کم می‌کردند.

ممنوعیت ملاقات و بلاتکلیفی همانقدر برای زندانی سیاسی تحت بازجویی شکنجه محسوب می‌شد که برای خانواده‌های آنان از زاویه بی‌خبری از کشته شدن و یا در قید حیات بودن فرزندان. این وضعیت بیش از آنکه جنبه

"قانونی" یعنی صلاح‌دید "بیدادگاه‌های انقلاب" را داشته باشد، گویای تشخیص و تصمیم بازجو بود و به عنوان وسیله‌ای برای درهم‌شکستن زندانی به خدمت گرفته می‌شد.

فشار روحی، شکنجه روانی در درون سلول‌ها بر زندانیان، ممنوع‌الملاقات بودن به عنوان عواملی کمکی و جانبی برای فشار به زندانی مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفت. به عبارت دیگر، اعمال استبداد فردی و جمعی در درون زندان‌های رژیم اسلامی بر زندانیان سیاسی علاوه بر حضور خفقان و سرکوب عمومی در عرصه جامعه انجام می‌پذیرفت.

جامعه‌ای که اساس و بنیان چرخش و نظم آن مبتنی بر اعمال استبداد هار و خشن باشد، طبیعی است که از تمامی مزدوران و موجب‌بگیران خود، الگوهای کوچک استبداد فردی می‌سازد، آنها را زیر چتر حمایتی خود می‌گیرد و عامدانه به پرورش آنها اقدام می‌کند.

این افراد (بخوانیم مزدوران حکومتی) در زمره مهم‌ترین ابزار سرکوب و حافظان نظام به حساب می‌آیند. حذف تمامی حقوق فردی و انسانی زندانیان سیاسی از سوی این افراد در ادامه تزریق فرهنگ استبدادی در جامعه توسط حاکمیت بود. حاکمیت فردی در ولایت فقیه تجلی یافت و رابطه حکومت و ملت را در حد شبان و رمه تعریف کرد و ابزار استیلای آن چیزی نبود جز باورهای مذهبی و ریشه‌دار در جامعه‌ای که هرگز آزادی، دموکراسی و احترام به حقوق اولیه بشر را برای شهروندانش معنی نکرده بود.

بازجو و شکنجه‌گران رژیم با استفاده از پوشش حمایتی حکومت و به تبعیت از احکام ولایت فقیه بر زندانی سیاسی احساس مالکیت می‌کرد. خودسری و خودرایی بازجویان مرزی نمی‌شناخت و حتی مرگ زندانی زیر چنگال خونین آنها بازخواستی به دنبال نداشت.

استبدادی که ده‌ها سال در محرومیت از داشتن ابزار قدرت حکومتی تنها به حمایت‌های مادی و معنوی، پنهان و یا آشکار خاندان پهلوی چشم دوخته بود، اکنون در پرتو عصیان عمومی مردم و سرنگونی دیکتاتوری شوم به ابزار حکومتی دست یافته بود، خدای عزوجل را سپاس می‌گذاشت که ابزار سرکوب را در اختیارش نهاده است تا توحش و بربریت قرون وسطایی خود را به جامعه‌ای انسانی در این ابعاد عرضه کند.

یک جر و بحث کوتاه با زندانبان در حضور پُر تعدد هیئت بازرسی به ریاست بجنوردی در بند ۲۰۹ باعث شد تا موقع تقسیم غذا، زندانبان به جای تحویل بشقاب از شکاف در آنرا به سوی من پرتاب کند. وقتی که او با اعتراض من مواجه شد، درب را باز کرد، رو به دیوار گفت و با پوتین خود چنان محکم بر ستون فقراتم کوبید که لحظاتی بعد از بالا آمدن نفسم احساس خوشبختی می‌کردم و "خدای عز و جل" را شکرگزار بودم.

این تنها یک نمونه کوچک ارتباط زندانبان با مخالف سیاسی رژیم بود. تمایل به ابراز خشونت و حاکمیت در برابر "مسلمان‌زاده‌ای گمراه" که هیچ حقوقی نداشت. اعمال اینگونه خشونت‌ها از جانب عوامل حکومت مذهبی صوابی اخروی قلمداد می‌شد همانطور که عضویت در تیم جوخه تیرباران انسان‌ها و تجاوز به دختران آزاده و آگاه و ...

میزان اعتقاد! و تقدس فرد با درجه اعمال خشونت و تجاوز به حقوق "مسلمان‌زادگان گمراه و مخالفین حکومت خدا بر روی زمین توسط ولی‌فقیه و شکنجه‌گرانش" در ارتباطی مستقیم قرار گرفته بود و در اعمال این "فریضه دینی" و طبعاً پاداش‌های دنیوی آن متجاوزان از یکدیگر سبقت می‌گرفتند.

پس از آن ظاهراً بازجویی‌ها به اتمام رسیده بود و من انتظار انتقال به بند عمومی و یا به زندان دستگرد را می‌کشیدم. انتظاری کشنده که پایانی برای آن نمی‌توانستم در نظر بگیرم. هفته‌ها از پی هم می‌گذشتند و سلول ۵۶ به عنوان مکانی فراموش شده به حساب می‌آمد.

همه سلول‌های اطراف روزنامه دریافت می‌کردند اما برای این سلول ممنوع بود. اعتراض کردم اما پاسخی جز دشنام و طعنه نگرفتم. صدای اعتراض مرا زندانبان دیگر شنیدند. حمام راهرو تنها محل تردد مشترک زندانبان در این راهرو بود. حمام‌رفتن هفته‌ای یکبار میسر می‌شد. زندانبان سلول مجاور روزنامه‌ها را به بهانه "نجس و پاکی" به حمام می‌آوردند و روی کریدور و شوفاز حمام پهن می‌کردند و من نیز پس از حمام کردن همه آنها را در حوله پنهان و به داخل سلول می‌آوردم، خشک کرده و می‌خواندم و سپس در مستراح سلول می‌انداختم.

چند هفته به همین شکل ادامه یافت تا اینکه زندانبان سلول مجاور را از آنجا بردند و دریافت روزنامه به این شکل قطع شد. در درون سلول تنها کتاب موجود

نهج البلاغه بود که برای گذران وقت و زمان‌کشی دوبار آنرا خواندم. یک بار از سر و بعد از ته شروع کردم.

قلاب‌بافی را در بند یک زندان دست‌گرد یاد گرفته بودم. پلوری که مادرم برایم بافته بود و مطمئن بودم که در هر گره آن اشک مادرانه‌ای نهفته است، باز کردم و دوباره بافتم. این کار را چندین بار تکرار کردم. در یکی از نوبت‌های حمام هفتگی و پس از بازگشت به سلول متوجه درهم‌ریختگی وسایل شخصی خود شدم.

نگهبان‌ها اتاق را بازرسی کرده بودند و تنها سلاح! مرا که قلاب بود با خود برده بودند. ساعت‌ها تلاش کردم و با دست خالی میله‌ای از روکش شوفاز که در دیوار تعبیه شده بود، کندم و پس از سائیدن، تیز کردن و خم کردن نوک آن قلاب ساختم و دوباره بافتم و بافتم.

پایانی بر تنهایی و بلاتکلیفی‌ام نبود. در اتاقی که طول آن دومترونیم بود، روزانه سه کیلومتر قدم می‌زدم. کمترین نشانی از زندگی و تغییر نمی‌دیدم. با خمیر نان، قند صبحانه و پارچه و چسباندن آن به دیوار سلول جارختی ساختم و لباس‌هایم را با دقت به آن آویزان کردم.

باز هم با خمیر نان که نعمتی بزرگ برایم بود و آب قند، شطرنج و تخته‌نرد ساختم و تنهایی بازی می‌کردم. یک بار به نام خودم و دیگر بار به نام دشمن! هر ماه یک بار درب سلول‌ها برای ملاقات زندانیان باز می‌شد اما درب سلول ۵۶ بسته می‌ماند.

خانواده و مادر پیرم که سرگردان و آواره شهرها برای ملاقات و اطلاع‌گیری از من بود و اینبار به اوین مراجعه می‌کردند، بی خبر باز می‌گشتند. فرض را در نهایت بر سر به نیست شدن من گذاشته و از مراجعه مجدد مایوس شده بودند. بیماری پوستی امانم را بریده بود و از شدت خارش به زخم تبدیل می‌شدند.

نور آفتاب که به اندازه کف دست به زحمت از میان شیشه کثیف پنجره سلول به داخل می‌تابید و اعضای بیمار پوست مرا به همراه طلوع و غروبش به دنبال جاذبه خود می‌کشید، کفاف نمی‌داد.

گرسنگی مزمن جزئی از زندگی زندانیان بند بود و میان صبحانه که به اندازه کف دست نان ماشینی و مقدار ناچیزی کره و قاشقی مربا (نمی‌دانم مربای چی بود) با شام تفاوتی نداشت. رنگ میوه هم رنگ رویا و خاطره بود و سبزیجات در بند ۲۰۹ از یاد رفته بود.

گوجه فرنگی نقلی و کوچکی که گویا به علت سرخی‌اش که هم‌رنگ پرچم کارگران و زحمتکشان ستم زده بود، ممنوع بود. پس از ماه‌ها و به مناسبتی به زندانیان داده شد و رنگش زیباتر از آن بود که خورده شود و مدت‌ها سلول حقیرم را با آن مزین می‌کردم.

با گذشت زمان کم‌کم به آزاد شدن ملاقات با خانواده امیدوار می‌شدم. درب همه سلول‌های راهرو باز شدند و زندانیان را برای ملاقات بردند اما درب سلول من همچنان بسته ماند تا اینکه بعدازظهر همان روز ملاقات چفت آهنین در صدایی کرد، رو به دیوار شدم. پس از لحظاتی درب سلول محکم بسته شد. زندانی دیگری را به سلول آورده بودند.

کرد بود و لباس کردی بر تن داشت. پاهایش از شدت ضربات شلاق ورم کرده و ترکیده بود و رد شلاق‌ها را روی باندپیچی پاره‌پاره‌شده و خون‌آلودش می‌دیدم. از درد به خود می‌پیچید و نگاهش را از پاهایش بر نمی‌داشت. بدنش از شدت انقباض ناشی از شکنجه و درد مثل یک چوب خشک به نظر می‌آمد. و دست‌های زمختش که حکم اهرم‌هایی برای نگه داشتن بالاتنه‌اش بودند، مرتب جابه‌جا می‌کرد.

خیس عرق بود. ناله می‌کرد و پی در پی پاهایش را عقب و جلو و جای خود را در کنار دیوار تغییر می‌داد. با چشمان بی‌روح و تهی از احساس دیوارهای سلول را نگاه می‌کرد و به نظر می‌آمد که برای اولین بار سلول را تجربه می‌کند. با دیدن شیر آب در درون سلول تبسم تلخ و نیازمندان‌های کرد و به من فهماند که تشنه است.

لیوان پلاستیکی را برداشتم و پُر از آب به او دادم. دوباره و سه‌باره خواست و آب را می‌بلعید. به سختی نفس می‌کشید. خودم را به او معرفی کردم. جوابی نگرفتم. فهمیدم فارسی نمی‌داند و نمی‌تواند حرف بزند. لباس‌هایش را که معلوم بود مدت زیادی از امکان درآوردن آن و رفتن به حمام محروم شده است از تنش

بیرون آوردم و پس از شستن در دستشویی کوچک سلول به جارختی دیواری دست‌ساز آویزان کردم.

روشن بود که مدت‌ها روی تخت! جمهوری اسلامی به سر برده است و بارها بر پاهای ورم‌کرده‌اش کوبیده‌اند. در بازار تهران به اتهام لباس کردی بر تن داشتن و سپس عضویت در حزب دمکرات کردستان توسط یک جاش (مزدور دشمن، جاسوس، خبرچین) شناسایی و دستگیر شده بود.

مدت‌ها او را شکنجه می‌دهند و چون مطمئن می‌شوند که فارسی نمی‌داند، برای وی مترجم می‌آورند. پس از دو هفته موفق شد که دوباره روی پاهای خود بایستد و از این بابت احساس شعف و شادی می‌کرد، پس از چند قدم پس و پیش رفتن به کمک دیوار لبخند کودکانه‌ای بر لبانش نقش می‌بست و دوباره می‌نشست. در تمامی این روزها سهمیه کره دریافتی را مصرف پاهای آتش و لاش خود می‌کرد. پس از سه هفته او را از این سلول منتقل کردند.

سکوت دوباره فضای سلول را پُر کرد. هر روز صبح با دمیدن سپیده در کوهستان‌های اطراف، پرندگان آزاد اوین پشت پنجره سلول‌های بند ۲۰۹ می‌نشستند و با آواز زیبای خود نوید رهایی و بشارت زندگی می‌دادند. هفته‌ها و ماه‌های بعدی نیز بدون بازجویی و ملاقات و تحولی جدید سپری شد و احساس نیاز به حرف زدن با دیگران هر روز در من بیشتر و بیشتر بیدار می‌شد.

به لکنت زبان دچار شده بودم و چنانچه آوازی می‌خواندم و یا با خودم حرف می‌زدم در ادای کامل جملات مشکل داشتم. تفاوت هست میان تنهایی زندانی در انفرادی و واژه "تنها بودن".

زندانی سیاسی در انفرادی و تنهایی خود همزمان در حال مجازات و شکنجه شدن است. بی‌اختیار است و در انتخاب تنهایی خود دخیل نبوده است. زندانی سیاسی به اتهامی که دگراندیشی نام دارد محکوم به تنهایی کشیدن همراه با فشارهای جسمی و روانی شده است. تفاوت هست میان فردی که به دلائل مختلف و برای مدت مشخص و معینی تنها می‌ماند با فردی که به عنوان زندانی سیاسی و به دلیل تفکری متمایز از حاکمان به تنهایی مجبور می‌شود، در بی‌اطلاعی مطلق به سر برده، مورد ضرب و شتم و توهین قرار گرفته، از جامعه، محیط زیست و ابتدایی‌ترین حقوق انسانی مثل هواخوری محروم مانده و دلتنگ آفتاب و ستارگان می‌شود.

تفاوت هست میان تنهایی زندانی در سلول انفرادی و جعبه و تابوت و قبرهای رژیم در زندان‌ها با فردی که رها از این مناسبات احساس تنهایی می‌کند. "انسان تنها" همان زندانی سیاسی تنها نیست و این هر دو از یک جنس نیستند، هر چند که نامی مشابه داشته باشند.

این یک تنهایی موقت و گذرا نیست و سوت پایان آن تنها به اختیار و اراده بازجو و مسئولین زندان به صدا درمی‌آید. آیا زندانی سیاسی که برای ماه‌ها و سال‌ها در انفرادی به سر می‌برد، می‌تواند احساس تنهایی را که با سلول‌ها و بافت‌های فکری‌اش در هم آمیخته است، پس از آزادی از زندان از زندگی خود بیرون کند؟

نه! این طیف به تناوب و مکرر در موقعیت‌هایی قرار می‌گیرند که خود را نیازمند کمک و تنها می‌بینند. این بازگشت به گذشته در زنان به مراتب بیش از مردان اتفاق می‌افتد. کسانی که این دوران را طی کرده‌اند در رابطه با محیط خود بخشا مطلق‌گرا هستند و ناسازگار با بی‌نظمی در محیط خود می‌باشند.

سلول "نظم آهنین خود" را داشته است. دیوارهای سرد و بی‌حرکت، دربی که همیشه بسته مانده است، رنگ‌های ثابت، هوایی که تخلیه و تازه نمی‌شده است، صبحانه، نهار و شامی که همواره به لحاظ نوع و دریافت ثابت مانده است. خاموشی به موقع و یا نور کمرنگ و همیشگی شبانه‌روزی سلول و ... همگی نظم‌ی پایدار و آهنین‌اند که بخشی از زندگی زندانی را تشکیل داده‌اند و اثرات آن ناخواسته در این طیف باقی می‌ماند.

بی‌تردید معضلات روحی و مشکلات جسمی زندانیان متأثر از شرایط غیرانسانی و تحمیلی در اسارتگاه‌های رژیم همراه قربانیان این سیستم خواهد ماند. رژیم حاکم دلایل بسیاری برای نگهداری درازمدت زندانیان در انفرادی‌ها داشت و تنها هدف فشار روحی و شکستن زندانی برای تحویل اطلاعات را دنبال نمی‌کرد و به خوبی بر تاثیرات پایدار و آتی این شکنجه بر زندانیان سیاسی آگاه بود.

به سر بردن زندانی در تنهایی و انفرادی در درازمدت به تقلیل استعدادها، توانایی‌های فردی، قدرت ارتباط‌گیری و تصمیم‌گیری منجر می‌شود و در درازمدت روی بافت‌های مغزی او تاثیرات مخربی می‌گذارد و رژیم از این مجموعه آگاه و عمداً به اعمال آن اقدام می‌ورزید.

این در حالیست که طبق ماده ۱۸۲ آیین‌نامه زندان‌های رژیم نیز در خصوص تنبیهات انضباطی زندانی، مجازاتی تا یک‌ماه در نظر گرفته شده است. در صورتی که تقریباً عمده اعترافات گرفته‌شده در زندان‌های رژیم در شرایطی صورت گرفته است که علاوه بر اعمال شکنجه جسمانی، زندانی در طول ماه‌ها و گاهی تا دو سال در سلول‌های انفرادی قرار داده شده و می‌شود.

چفت درب سلول صدا کرد و زندانبان گفت: وسایلت را جمع کن!

این جمله ای بود که مدتی به درازای ابدیت انتظارش را می‌کشیدم و در این لحظه نگران آن بودم که بدون دیدار دوستان و رفقایم در بندهای عمومی به اصفهان منتقل شوم. چنین نیز شد.

در طول سال‌های زندان اخبار دستگیری و اعدام تعداد زیادی از رفقا و آشنایانم را دریافت کردم. هر یک از این اخبار شوم و دردناک تا حد شوک تکانم می‌داد و در تنهایی خود، در سوگ رفیقان که دوستشان داشتم، زانوی غم به بغل می‌گرفتم. مقصود فتحی، تقی امانی، شهره مدیر شانه‌چی، مجید، رویا، فرزانه، پرویز میربها، مسعود (حسن صادقی)، علی مهدیزاده، نسرين بقایی، لطیفه نعیمی و ... انسان‌هایی قابل‌اعتماد، از خودگذشته و فداکار، شیفتگان آزادی و برابری بودند که جز سعادت و زندگی انسانی برای محرومان در سر نداشتند.

تقی امانی که چهره‌ای پُرمهر و خندان و اندامی تکیده و پیکری له‌شده به دست ساواک "عاری از مهری" داشت به کدام اتهام استخوان‌های نحیفش دگربار در هم کوبیده شد و به کدامین جرم به جوخه اعدام سپرده شد. مقصود که محبوب و دوست‌داشتنی بود آیا در هنگام تیرباران هم خونسرد و متین، یا "شعار مرگ بر جلاد" و "زنده‌باد سوسیالیسم را سر داد" و یا "سرود کارگران جهان" را خواند؟ شهره زیبا و مهربان، نسرين بقایی که سرشار از عاطفه و عشق به انسان‌ها بود چگونه به پیشواز مرگ رفتند؟ آیا در آستانه مرگ، جلادشان را به تمسخر گرفتند، آیا چشمانشان باز بود تا به چهره مرگ‌فروشان مزدور چشم بدوزند؟ و مجریان جهل و جنایت را ببینند؟

آیا کسی از هم‌بندی‌های علی مهدیزاده و لوجردی (منوچهر) زنده مانده است تا متن سخنرانی وی را برای رفقا و دوستانش در لحظاتی پیش از مرگ بازگو

کند؟ چگونه می‌توان علی را مرده پنداشت؟ علی مهدیزاده که هنوز آثار شکنجه‌های ساواک جهنمی شاه را بر پیکر خود حمل می‌کرد و یکپارچه شور و عشق به و پابرهنگان بود؟ قطعاً علی به هنگام مرگ و از ورای چشم‌بند تحمیلی مرگ‌فروشان، به افق سرنگونی جلادان و پیروزی کارگران و زحمتکشان خیره شده بود.

انتقال مجدد به زندان دستگرد اصفهان

وسیله زیادی برای جمع کردن نداشتیم و چند دقیقه بیشتر طول نکشید، همه را در ساک ریختم و در کنار آن نشستم و به دیوارها و زوایای سلول خیره شدم. انگار که می‌خواستم همه آنها را به عنوان یکی و تنها یکی از اسناد جنایات رژیم در اوین در خاطره‌ام حفظ کنم، در پوسته مغزم تراشیده و حک کنم شاید روزی به بازگویی آنچه بر اعدام‌شدگان رفت و محروم از بازگویی آن هستند، موفق شوم.

حدود دو ساعت بعد زندانبان مرا چشم‌بند به چشم و ساک به دست به راهرو آورد و در آنجا منتظر گذاشت. فردی که کفش‌های اورسی براق و مشکی‌رنگش را از زیر چشم‌بند می‌دیدم به نزدیکم آمد و گفت: به اصفهان منتقل می‌شوی و سپس تجدید محاکمه و اعدام خواهی شد!

بازجو بود که می‌خواست حتی در عدم حضورش در زندان اصفهان شکنجه روحی بر من روا دارد. موضوع جدیدی نبود و این طیف تبه‌کار در همه‌جا ملبس به این رنگ و نیرنگ بودند و عامدا زندانی را در تمامی لحظات زندان و حتی با تدابیری ضدبشری پس از آزادی نیز تحت شکنجه روحی نگاه می‌داشتند.

پس از مدت کوتاهی پاسداری آمد و مرا از ساختمان بند ۲۰۹ به محوطه بیرون آن برد و من نیز مسیری را که مدت‌ها پیش برای ورود به سلول ۵۶ طی کرده بودم، به خاطر داشتم.

پس از ورود به اتاقک نگهبانی که پشت پرده قرار داشت چشم‌بند را برداشته و پس از ثبت در دفتر زندان مرا به ماشین جیپی سوار کردند و ماشین به سمت شهر اصفهان حرکت کرد. در ماشین یک زندانی زن حضور داشت که پس از مدتی متوجه شدم که به زندان عادل آباد شیراز منتقل می‌شود.

روشنایی زیاد برای من که مدتها به نور کم داخل سلول عادت کرده بودم، دردناک بود و در بازکردن چشم با مشکل روبرو بودم. زندانی همراه نیز در چنین وضعیتی به مالیدن چشم‌های خود مشغول بود. باز هم پس از توقفی کوتاه در مرکز سپاه شهر قم به سوی شهر اصفهان حرکت کردند و آنجا من را به دادستانی اصفهان تحویل و پس از گذشت مراحل قانونی! انتقال، به زندان دستگرد آوردند.

مجدداً به بند ۳ برده شدم و چند تن از رفقای آشنا از حزب رنجبران، پیکار و سهند مرا به سفره خودشان دعوت کردند و برایم توضیح دادند که بردن من از بند را مبنی بر اعدام شدنم تلقی کرده بودند. خانواده‌ام پس از اطلاع از زنده بودنم به سرعت به اصفهان آمدند و به ما ملاقات داده شد.

سفره‌ها به نسبت تعداد اعضای آن کارگر روزانه داشتند. زندگی در زندان و شراکت در سفره‌ها، دارای مزایایی بود از جمله آنکه در کنار سفره نشسته و گپ‌زدن امری عادی تلقی می‌شد و حتی قدم‌زدن‌های دونفره با هم‌سفره‌ای از نظر زندانبان کمتر مشکوک تلقی می‌شد و همین امر باعث تسهیل تبادل اخبار و اطلاعات می‌شد.

در زندان دستگرد اصفهان برخلاف زندان اوین، ملاقات‌ها هفتگی و به مناسبت‌های مختلف ملاقات حضوری داده می‌شد و وضعیت غذائی مناسب‌تر بود. امکان خرید از فروشگاه زندان وجود داشت، زندانیان برای تهیه میوه و سبزیجات و تامین ویتامین‌های لازم دچار کمبود جدی نبودند. البته این گفته‌ها در بندهای عمومی صادق بود و در بازداشتگاه‌ها و زندان‌های مخفی چنین نبود.

کمبود ویتامین و نارسایی‌های دیگر عوارضی درازمدت داشت و این برای زندانیانی که در سلول‌های انفرادی و زندان‌های مخفی، با محدودیت بیشتر به سر برده بودند، خود را به اشکال گوناگون نشان می‌داد از جمله:

- ضعف قوه بینایی
- نشست لثه‌های دندان به شکلی که در برخی موارد ریشه دندان کاملاً دیده می‌شد
- آب شدن ماهیچه‌های بدن و لاغری مفرط
- بیماری‌های پوستی، کلیوی و ریوی ناشی از پُرز پتوهای سربازی و عدم استفاده از هواخوری و جریان تازه هوا
- ریزش موی سر ناشی از کمبودهای بهداشتی و فشار روحی مداوم
- ضعف اعصاب
- زخم معده و اثنی عشر
- و....

اما در مجموع به بند برگشتن من مثل حالت ورزشکاری بود که پس از مسابقه و رقابتی طولانی به رختکن می‌رود و احساس می‌کند که دوران استراحت و

آسودگی شروع شده است. ماهها سپری شدند و مسئولین زندان بخش بزرگی از زندانیان را که من نیز در میان آنها بودم به بند ۴ منتقل کردند.

این بند دارای یک هواخوری تقریباً بزرگ بود و حدود ۲۵ متر طول و ۷ متر عرض داشت که ساعاتی در طول روز باز بود. نزدیک به ۱۰ کیلو وزن کم کرده بودم. رنگ پوستم کاملاً سفید و همرنگ گچ دیوار بند بود و با قدم زدن های روزانه زیر تابش آفتاب در هواخوری بند سعی می کردم که کمبودها را جبران کنم اما بیماری پوستی که نتیجه کمبودهای بهداشتی، هوای تازه و نبود نور آفتاب بود تنها با دارو قابل علاج بود.

قدم زدن های دونفره و با محمل ازپیش تعیین شده، ورزش جمعی، کاردستی مخفیانه و دست به دست چرخاندن کتاب های ممنوعه و خواندن آنها نیز از برنامه ها و مشغولیت های روزانه به حساب می آمدند.

بارها حملات میگ های جنگی عراق که هدف هایی را در نزدیکی زندان دستگرد بمباران می کردند، شیشه های بند را شکسته و یا می لرزاندند و زندانیان در برابر این حملات از ابتدایی ترین حقوق و پناهگاه محروم بودند. زورخانه چپ های وابسته به رژیم که از برکت ارتجاعی شدن تار و پود جامعه توسط حاکمان بازاری نو یافته بودند و خود را سربازان امام جلادشان می خواندند به تناوب به زندان دستگرد می آمدند و هنرهای نمایشی خود را به زندانیان عرضه می کردند که تنها حسن آن برای زندانیان دیدار دوستان و رفقای شان در بندهای دیگر و اطلاع از دستگیری های جدید بود.

در یکی از روزها عده ای از زندانیان عادی و یک بند سیاسی را به ورزشگاه سرپوشیده زندان برای تماشای یک نمایش بردند. زندانیان در ابتدا همه تصور می کنند که نمایشی عادی است اما بعد متوجه می شوند که مراسم قطع دست پسر جوانی است که از گاوصندوق پدرش پول برداشته است و پدرش که سرمایه داری در صفوف "سربازان امام" بوده است، رضایت نمی دهد و طبق احکام فقهی مجازات این جوان قطع دست است.

فردی که تخصص اش! تبر زدن بوده برای قطع دست این فرد مجبور می شود که دو بار تبر را فرود آورد که از جانب زندانیان عادی هو می شود. جوان مزبور پیش از فرود آمدن ضربه اول بیهوش می شود و تعدادی از حضار نیز پس از مشاهده این صحنه دهشتناک دچار حالت تهوع و استفراغ می شوند. این

همه از معجزات! و نعمت‌های حکومتی است مذهبی - قرون وسطائی که تصویر زشت آن در خاطره‌ها خواهد ماند.

با گذشت زمان متوجه مسایلی می‌شدیم که پیش از آن هرگز نمی‌شناختیم. تعداد زیادی از جوانان و نوجوانان به اتهام شرکت در جشن و پارتی‌های خصوصی دستگیر شده بودند. سپاه بر اساس عادات و تمایلات همیشگی خود از آنان به عنوان باند کشف‌شده! نام برده و همه را به زندان منتقل می‌کند.

جوانانی ۱۵ تا ۱۸ ساله و هم‌کلاسی در مدرسه، که برای رقص و شادی در یک مجلس میهمانی شرکت کرده بودند. از اتهامات آنان رقص بریک بود که برای زندانیان سیاسی قدیمی‌تر ناشناخته بود. این رقص گویا تازه مد شده بود، بعدها کاشف به عمل آمد که نوعی رقص خارجی است.

به علت سن و سال پائین این جوانان و نوجوانان و همچنین ابعاد سیاسی دادن به موضوع و ایجاد رعب و وحشت در میان آنان، این افراد به بندهای سیاسی منتقل شدند و تماس! و حرف زدن آنان با زندانیان سیاسی ممنوع شده و ضربات شلاق و احکام درازمدت تا ده سال برای آنان در نظر گرفته شد.

در مراسم استقبال از زندانیان سیاسی دوره ستم‌شاهی شخصاً حضور داشتم و شاهد استقبال پُرشکوه خانواده‌ها و مردم در جلوی زندان قصر بودم. استقبالی باشکوه و کم‌نظیر از زندانیان سیاسی که بر روی شانه مردم به قسمت‌های انتهائی جمعیت منتقل می‌شدند و پاسخی شایسته در آن لحظات و در برابر مبارزه و مقاومت قهرمانانه و انقلابی خویش از مردم می‌گرفتند که طبعاً در شرایط اعتلای انقلابی صورت می‌گرفت. شرایطی که توده‌های عاصی و معترض زنجیرهای استبداد و خفقان و سانسور را درهم شکسته و سایه سپاه پلیسی ساواک را محو کرده بودند. اما در شرایط سرکوب و قتل عام زندانیان در رژیم فقه‌ای حاکم و در صورت آزادی زندانی سیاسی نه تنها استقبالی از آنان صورت نمی‌گرفت و به یک دلیل ساده که در صورت وقوع آن همه به توپ و تیربار بسته می‌شدند، بلکه روابط اجتماعی و فرهنگی حاکم بر جامعه و متاثر از رعب و وحشت ایجاد شده، زندانی سیاسی اولاً در انزوای کامل اجتماعی بیرون می‌آمد و دوماً زندانی پس از رهائی در سایه و با کمترین حقوق انسانی و اجتماعی قرار می‌گرفت.

زندانی سیاسی برای یافتن کار و شرکت در فعالیت های جامعه مجبور به اختفای گذشته پُردرد و رنج خود بود. از امکان کار در ادارات و استخدام رسمی، ادامه تحصیل در دانشگاه ها، دستیابی به جواز کار مستقل و ... محروم می شد.

بیشمار قید و بندها زندانی سیاسی آزاد شده را محدود کرده و وی را در منگنه ای تنگ قرار می دادند. از جانب دیگر آزادی وی به معنی و مفهوم آزادی و خلاصی و رهائی از چنگال رژیم نبود. هر روز و هر لحظه امکان دستگیری مجدد وی بنا بر مقتضیات سیاسی حاکم از طرف رژیم می رفت. در بسیاری موارد معرفی های هفتگی و بعدها ماهانه تعیین شده بود و زندانی آزاد شده هرگز خویشتن را خارج از دایره خطر و رها از زنجیرهای اسارت و بردگی و آزاد از شکنجه های روحی و روانی نمی دید.

در زمان معرفی به کمیته یا سپاه محل دوباره چشم بند می خورد و برگه بازجویی در برابر وی قرار داده می شد. چشم بند و برگه بازجویی دو شاخص اصلی دوران سیاه دستگیری ها و شکنجه ها بودند و زندانی آزاد شده! در روز معرفی هرگز از بیرن آمدن دوباره از مکان مقرر شده اطمینان نداشت.

با در نظر گرفتن این مختصات طبیعی بود که تنها امکان برخورداری از حقوق اولیه طبیعی و انسانی برای آزادشدگان، خروج از محدوده دست اندازی جنایتکاران حاکم به نظر می آمد. و طیف وسیعی از آنان متناسب با شرایط خود مهاجرت را برگزیدند. مهاجرت با پیکر و روحی که له و لورده شده به ناکجاآبادهایی که در بطن خود جز محرومیت در غربت، دوری از خانواده ها و دوستان و ترک سرزمین خود و تبدیل شدن به انسانهای درجه دوم و سوم معنی و مفهومی نداشت.

در قلب تمدن اروپائی حتی میان انسان آسیائی پناهنده و پناهندگان متعلق به اروپای شرقی تفاوت گذاشته می شود. پناهنده اروپای شرقی با رنگ چشم های روشن اش و پوست سفیدش و موهای بلوندش، خودی محسوب می شود و آسیائی چشم بادامی و ایرانی و عرب مو مشکی غریبه به حساب می آیند.

طیفی وسیع از زندانیان سیاسی به دلایل متفاوت در داخل کشور ماندند و در مقاطع دیگر دستگیر و طعمه توحش خونخواران زمانه شدند و یا برای خروج از تیررس آنان زندگی مخفی در پیش گرفتند.

در طول زندگی در زندان اخبار و اطلاعاتی به دستمان می‌رسید که تمامی از شرایط سخت زندگی زندانیان پس از آزادی حکایت می‌کرد. جمهوری اسلامی بحرانهای اقتصادی و اجتماعی و شرایط فلاکت‌باری را به مردم کشور تحمیل کرده بود که آزادشدگان شاید بیش از دیگران با مشکلات آن روبرو بودند. اخبار آن به درون زندان می‌رسید.

این موضوعات نوعی نگرانی و هراس از دنیای خارج از زندان در بین زندانیانی که در آستانه اتمام حکم و آزادی قرار داشتند، ایجاد کرده بود و به گفتگوئی همگان تبدیل شده بود. دنیائی در اندازه‌های زندانی بزرگتر و به درندگی نظام سرمایه‌داری آغشته به خشونت و تحجر، تصویری بود که زندانی از بیرون داشت.

برای آخرین بار جمله وسایلت را جمع کن را شنیدم اشک‌ریزان هم‌بندی‌هایم را در آغوش گرفتم و از بند خارج شدم، به سمت اتاق اداری سپاه مستقر در زندان و برای امضاء تعهدنامه عدم خروج از کشور رفتم. تعهدنامه را که ندانستم چیست و کدام جملات بی‌محتوایی را در خود حک کرده‌است و اهمیتی نیز برایم ندارد و نداشت، امضا کردم و در حالیکه مادر پیر و خسته‌ام و اعضای از خانواده منتظر بودند از زندان بالا، دست‌گرد، خارج شدم. پیش از آن خانواده‌ام وثیقه پولی، سندخانه و سه ضامن امضائی برای آزادیم تدارک دیده بودند.

خانواده‌های زندانیان سیاسی

خانواده‌های زندانیان سیاسی لحظه به لحظه و پابه‌پای عزیزان خود تحت فشار و تضییقات موجود در اسارتگاه‌ها قرار داشتند و هر تحولی در وضعیت زندان‌ها مستقیماً بر آنان اثر می‌گذاشت. در شرایطی که سکوت و انفعال عمومی ناشی از رعب و وحشت ایجادشده در جامعه حرف اول را می‌زد، تنها تجمعات اعتراضی در صحنه علنی سیاسی متعلق به خانواده‌های زندانیان سیاسی بود.

این مجموعه با آغاز بازداشت‌ها و اعدام‌های گسترده اوائل سال ۱۳۶۰ به تدریج در کنار هم قرار گرفته و دوباره هویت می‌یافتند. خانواده‌های زندانیان سیاسی به طور خودبه‌خودی و در پی ضرورت‌های ایجادشده از جانب رژیم محکوم به پیگیری وضعیت زندانیان خود و تجمع در مکان‌هایی شدند که اسارتگاه عزیزانشان بود.

درد مشترک، آشنائی با یکدیگر، تجمع و اقدام مشترک پروسه جبری شکل‌گیری این طیف در صحنه سیاسی کشور بود. خواست‌ها و مطالبات خانواده‌ها بر محورهای صنفی و سیاسی استوار شد. احقاق حقوق اولیه زندانیان از قبیل: اطلاع از وضعیت زندانی، تعیین تکلیف زندانیان بلا تکلیف، حق ملاقات، مرخصی، پوشاک و غذای مناسب، حق برخورداری از هواخوری، درمان و

کاملاً مشخص بود که این طیف که به دلایل وابستگی، آگاهی‌های سیاسی، خویشاوندی از پتانسیل انقلابی - دمکراتیک بسیار بالائی برخوردار بودند، به یکی از معضلات بزرگ حاکمیت تبدیل خواهند شد. تجمع اعتراضی و فشار خانواده‌ها در پشت درب‌های بسته زندان‌ها در طی سالهای سرکوب ۶۰ تا ۶۷ به حدی ملموس و مکرر بود که نقشه ساختمانی زندانهای کشور بدون ترسیم خانواده‌ها در پشت درب‌های آهنین آن ناکامل می‌نمود.

در ابتدای امر خانواده‌ها تحت تاثیر برخی توهمات و گاهی برای خنثی نمودن حساسیت هیستریک ضدتشکل از طرف رژیم به طور انفرادی و در رابطه با زندانی خویش اقدام می‌کردند. خرید رهایی زندانی از زندان و یا حتی از خطر اعدام به انباشت ثروت بسیاری از اهالی متصل به حکومت انجامید که نان

بی‌شرفی خود را می‌خوردند و در اکثر موارد نیز وعده‌هایشان بی‌نتیجه می‌ماند.

سیل و هجوم سوءاستفاده‌گران مالی به خانواده‌های وحشت‌زده و نگران زندانیان آغاز شد. بسیار خانواده‌هایی که علاوه بر از دست دادن نان‌آور خود با پرداخت مبالغ هنگفت به اختلاس‌گران کمیته‌چی و سپاهی و اعضای کناری بیدادگاه‌ها به ورطه سقوط مالی و فقر مضاعف غلطیدند. اما با ادامه گردهمایی‌های خانواده‌ها پشت درب‌های بی‌خبری زندان‌ها و یا ملاقات زندانیان به مرور علقه پیوند و همبستگی میان آنان مستحکم شد و همصدائی و گام‌های مشترک را علیه ستم و شکنجه عزیزانشان به عنوان یک ضرورت مطرح کرد.

رژیم و مزدوران مستقر در زندان‌هایشان از توهین، کتک، ضرب و شتم، ایجاد وحشت و رعب و دستگیری اعضای خانواده‌های معترض نیز طرفی نبستند.

صف معترض خانواده‌ها فشرده‌تر و متراکم‌تر می‌شد. خبرگیری و خبررسانی موثق در شرایطی که رسانه‌های خبری رسمی و مزدور رژیم جز دروغ بر لب نداشتند، تنها از مجاری اطلاعاتی خبری خانواده‌ها صورت می‌گرفت و دهان به دهان و کوی به کوی بر زبانها روان بود.

خشم خانواده‌ها از آنان به همدردی و همیاری همه‌جانبه با یکدیگر می‌انجامید و شعار آزادی تمامی زندانیان سیاسی زمزمه می‌شد.

مراسم ختم، چهلم و سالگرد زندانیان اعدام‌شده بهانه‌ای برای تجمع و ارتباط‌گیری با یکدیگر بود و مقوله‌ای مخفی به شمار می‌رفت. گردهمایی‌ها دیگر در محدوده خانواده‌هایی که عزیزانشان را در زندان داشتند محدود نمی‌شد. اعضای خانواده شهید، خانواده زندانیان آزادشده، زندانیان ازبندرسته نیز ترکیب آنان را تکمیل می‌کردند.

نیاز به تبادل خبر و اطلاع‌گیری از درون زندان از محورهای پُرعیار این تجمعات بود. بخشاً کمک‌های مالی و امکاناتی نیروهای منفرد ضداستبداد مخفیانه به یاری خانواده‌های بی‌سرپرست می‌آمد. مادران قهرمان در تمامی دوره‌های شکل‌گیری این پروسه مرکز ثقل این تجمعات و نیروئی پایان‌ناپذیر بودند.

در اصفهان برخی از مسئولین زندان به مادران التماس می‌کردند تا کمتر به زندان و بیدادگاه‌های انقلاب مراجعه کنند. این مادران با درب زندان‌ها پیوندی عمیق داشتند. صف عشق و عاطفه و فداکاری در برابر سیاهکاران جاهل و هستی ستیز ولایت‌فقیه فشرده‌تر می‌شد و آنان را در هر گام ضدبشری خود نگران عکس‌العمل خود می‌کردند.

خانواده‌ها که از شوک اولیه سرکوب و اعدام هزاران شهید راه آزادی و برابری به در آمده بودند، جسورتر و بی‌پروا تر به اعتراضات گروهی و تجمع در مقابل نهادهای رسمی و بین‌المللی پرداختند. شکایت از قوه قضائیه و سیاست‌های اعمال‌شده در زندان‌ها از موضوعات عمومی مطروح به شمار می‌رفت.

دفتر سازمان ملل در تهران و آدرس دبیرکل آن علیرغم ایجاد محدودیت بسیار از جانب رژیم مورد هجوم و مراجعه مکرر خانواده‌ها در دفاع از زندانیان سیاسی قرار می‌گرفت. تقاضاها به محکومیت اعمال آنان و اولتیماتوم به مسئولین رژیم و به خصوص قوه قضائیه و سازمان زندان‌ها تبدیل می‌شد و اعتراضات خانواده‌ها به فازی جدید گام می‌نهاد.

وزارت دادگستری، سازمان‌های مترقی و حقوق بشر بین‌المللی، دفتر منتظری و ... مکان‌های دیگری برای مراجعه به حساب می‌آمدند.

امروزه پدیده خانواده‌ها که با ظهور مجدد زندانیان سیاسی در عرصه جامعه موجودیتی نوین یافته است با گام نهادن دانشجویان و جوانان به عرصه مبارزه علنی با رژیم وزین‌تر و موثرتر از گذشته در مقابل تاریکی و ظلمت حاکم بر کشور به اعتراضات خود و در اشکالی تعرضی تر به تحصن، اعتصاب غذا و تظاهرات متنوع می‌پردازند و بر گرده غارتگران فریبکار حاکم سنگینی می‌کنند.

باشد تا روزی خورشید عدالت و دادخواهی برآید و به دادخواهی عزیزانشان بنشینند.

کشتار سراسری زندانیان سیاسی در تابستان سال ۱۳۶۷



خمینی و دولتمداران حکومت خونین جمهوری اسلامی که از فتح کربلا و بصره و بغداد مانده و از جانب مردم رانده شده بودند، با پذیرش صلح با عراق و فارغ از خطرات برون‌مرزی به تصفیه حساب و انتقام از مخالفان و منتقدان در بند پرداخته و طی مدت کوتاهی در تابستان سال ۱۳۶۷ هزاران زندانی سیاسی بی‌دفاع را در زندان‌های سراسر کشور قتل عام کردند.

رژیم با تلاش‌های متنوع و گوناگون که همگی بر پایه و اساس شکنجه، ایجاد رعب و وحشت عمومی و برپایی چوبه‌های دار پی ریخته شده بود، کوشش داشت تا بر پدیده دگراندیشی در جامعه فائق آید.

دگراندیشی که تجلی حیات آن به طور واضح و روشن در پدیده زندانی سیاسی خود را نشان می‌داد، از اولین سنگ‌رهای بود که بایستی فتح می‌شد. حذف پدیده زندانی سیاسی در کشور نزدیک به هشت سال و با تلاش‌ها و هجوم ایدئولوژیک و به مدد شکنجه و اعدام و راه‌اندازی کارخانه‌های تواب‌سازی، مصاحبه‌های اجباری و ... ناموفق مانده بود و فریاد مقاومتی که از شکنجه‌خانه‌های رژیم با اعتراضات خانواده‌های زندانیان و اعتصاب غذاهای پی در پی فرزندان‌شان در زندان‌ها و حمایت‌های بین‌المللی شنیده می‌شد در جامعه طنین می‌افکند.

حذف فیزیکی این پدیده در دستور کار رژیم قرار گرفت و پیامی کوتاه که ناشی از نظر و ایده جمعی سران حکومت بود، از زبان جلال جماران خمینی این چنین ابلاغ گردید:

"بسم الله رحمان الرحيم

از آنجا که منافقین خائن به هیچوجه به اسلام معتقد نبوده و هر چه میگویند، از روی حيله و نفاق آنهاست و به اقرار سران آنها، از اسلام ارتداد پیدا کرده‌اند و با توجه به محارب بودن آنها و جنگ‌های کلاسیک آنها در شمال و غرب کشور با همکاری‌های حزب بعث عراق و نیز جاسوسی آنان برای صدام علیه مسلمان‌ها و با توجه به ارتباط آنان با استکبار جهانی و ضربات ناجوانمردانه آنان از ابتدای تشکیل نظام جمهوری اسلامی تاکنون، کسانی که در زندان‌های سراسر کشور بر سر مواضع نفاق خود پافشاری می‌کنند، محارب و محکوم به اعدام می‌باشند و تشخیص موضوع نیز در تهران با رای اکثریت آقایان حجت‌الاسلام نیری دامت افاضاته (قاضی شرع) و جناب آقای اشراقی (دادستان تهران) و نماینده‌ای از وزارت اطلاعات می‌باشد، اگر چه احتیاط بر اجماع است، و همین‌طور در زندان‌های مراکز استان کشور، رای اکثریت آقایان قاضی شرع، دادستان انقلاب و یا دادیار و نماینده وزارت اطلاعات لازم‌الاتباع می‌باشد. رحم بر محارب ساده‌اندیشی است. قاطعیت اسلام در برابر دشمنان خدا، از اصول تردیدناپذیر نظام اسلامی است. امیدوارم با خشم و کینه انقلابی خود نسبت به دشمنان اسلام، رضایت خداوند متعال را جلب نمایند.

آقایانی که تشخیص موضوع به عهده آنان است وسوسه و شک و تردید نکنند و سعی کنند (اشدا علی الکفار) باشند. تردید در مسائل قضایی اسلام انقلابی، نادیده گرفتن خون پاک و مطهر شهدا می‌باشد.

والسلام

روح اله الموسوی الخمينی"

و اینچنین امواج انتقام‌جویانه و ددمن‌شانه، سرکوب فرزندان زحمتکشان و نخبگان در اسارت را پی‌ریختند. این حکم که بنا بر طبیعت ضدبشری خود و به خصوص با تنوع موقعیت قضایی احکام صادره در مورد زندانیان سیاسی با

ابهامات بسیاری همراه بود، از جانب مسئولین این فاجعه بشری چنین مورد سوال قرار گرفت.

"بسمه تعالی

پدر بزرگوار حضرت امام ...

پس از عرض سلام آیت الله موسوی اردبیلی در مورد حکم اخیر حضرت تعالی درباره منافقین ابهاماتی داشتند که تلفنی در سه سوال مطرح کردند.

اول: آیا این حکم مربوط است به آنهایی که در زندانها بوده اند و محاکمه شده اند و محکوم به اعدام گشته اند ولی تغییر موضع نداده اند و هنوز هم حکم در مورد آنها اجرا نشده است یا آنهایی که حتی محاکمه هم نشده اند محکوم به اعدامند؟

دوم: آیا منافقینی که قبلاً محکوم به زمان محدودی شده اند، مقداری از زندانشان را هم کشیده اند ولی بر سر نفاق می باشند، محکوم به اعدام می باشند؟

سوم: در مورد رسیدگی به وضع منافقین آیا پرونده های منافقینی که در شهرستان هایی که خود استقلال قضایی دارند و تابع استان مرکز نیستند باید به مرکز استان ارسال گردد یا خود می توانند مستقلاً عمل کنند؟

فرزند شما احمد"

ضحاک خون آشام جماران روح الله خمینی از پوسته کنایات و حاشیه روی دیرینه خود بیرون می جهد و پاسخی کوتاه و همه گیر می دهد:

"بسمه تعالی

در تمامی موارد فوق هرکس در هر مرحله اگر بر سر نفاق باشد، حکمش اعدام است. سریعاً دشمنان اسلام را نابود کنید. در مورد رسیدگی به وضع پرونده ها در هر صورت که حکم سریع تر اجرا گردد همان مورد نظر است.

روح الله خمینی"

مقصود کشتار عمومی و حذف فیزیکی پدیده دگراندیشی بود که به عنوان کابوس ناآرام‌کننده ولایت فقیه و حکومت وقیح و شلاق اسلامی در وجود و مقاومت بی‌پایان زندانیان سیاسی متجلی شده بود. پاسخ تکمیلی نشان می‌داد که برای فقهای حاکم اساساً ابهامی موجود نبوده است. کشتار عمومی مخالفان سیاسی و منتقد بی‌دفاع در زندان‌ها با تمامی نیرو و تجهیزات حکومتی تحت عنوان مرتد که منظور زندانیان سیاسی چپ بودند و تحت عنوان محارب که سازمان مجاهدین و سازمان‌های با خط مشی مبارزه مسلحانه را مد نظر داشتند، در دستور کار بود.

شکست روزافزون سیاسی و ایدئولوژیک فقها در مدینه فاضله‌ای که وعده داده شده بود و جز غارت و چپاول منابع مالی، جنگ، تباهی، فقر، فلاکت، اعتیاد، خشونت و اسارت به بار نیاورده بود، حس کینه و انتقام را در مجموعه حاکمیت چنان برانگیخت که حاصل آن کشتار سراسری زندانیان سیاسی به مثابه تجلی نارضایتی عمومی در جامعه در برابر ارتجاع حاکم شد.

- برای تحقق اجرائی و تدارک این فاجعه انسانی،
- رژیم ممنوعیت ملاقات با خانواده‌ها را ماه‌ها قبل اعلام کرده بود.
- زندانیان را از دسترسی به روزنامه، تلویزیون، و اساساً ابزار ارتباطات جمعی جمهوری اسلامی محروم کردند.
- تلفن، تحویل نامه و بسته‌های دارویی متوقف شدند.
- ارتباط زندانبانان را با زندانیان به حداقل ممکن تقلیل دادند.
- ارتباط کارگران افغانی با زندانیان را ممنوع کردند.
- طرح جداسازی زندانیان و انتقال به انفرادی‌ها را عملی کردند.
- درمانگاه، کارگاه‌ها و "تالارهای تدریس" بسته شدند.
- هواخوری‌ها قطع شد و در بسیاری از بندها و سلول‌ها پنجره‌ها بسته شدند.
- زندانیان را از جانبی به لحاظ ایدئولوژیک (مجاهدین و چپ‌ها) و از سوی دیگر به لحاظ مدت محکومیت، تا ده سال، از ده تا پانزده سال و از پانزده سال تا ابد از هم جدا کردند.
- جامعه را در سکوتی سنگین ناشی از سانسور عمومی فرو بردند.
- جریان آزادسازی زندانیانی را که حکمشان به پایان رسیده بود، متوقف کردند.
- قفل درب بندها به لحاظ امنیتی تعویض شدند.
- تعداد زیادی از زندانیان آزاد شده که در دسترس بودند مجدداً دستگیر و به داخل زندان‌ها منتقل شدند.
- و.....

تفتیش عقاید به عریان‌ترین فرم آن اعمال شد و زندانیان سیاسی در برابر سئوالاتی قرار گرفتند که پاسخی جز نه برای آن متصور نمی‌شد.

حال آنکه بر طبق اصل بیست و سوم قانون اساسی جمهوری اسلامی تفتیش عقاید ممنوع و هیچکس نباید تحت تعقیب و مواخذه قرار گیرد.

آنطور که بازماندگان روایت کرده‌اند این سوالات در برابر زندانیان قرار گرفته است:

- تعلق سیاسی شما چیست؟ پاسخ مجاهدین به اعدام منتهی می‌شد و پاسخ منافقین با سوالات بعدی روبرو می‌شد.

- آیا حاضرید در مصاحبه تلویزیونی سازمانتان را محکوم کنید؟

- آیا حاضرید همراه نیروهای جمهوری اسلامی علیه منافقین بجنگید؟

- آیا حاضرید طناب دار را بر گردن یک عضو فعال مذکور بیاندازید؟

- مسلمان هستی یا مارکسیست؟

- نماز می‌خوانی یا نه؟

حتی در مواردی گذشتن از میدان مین سوال شده بود.

دادگاه‌هایی! دایر کردند که به "دادگاه‌های یک دقیقه‌ای" و به "کمیسیون‌های مرگ" شهرت یافتند. دادگاه‌هایی که در تاریخ بشریت کم‌نظیر بودند. کمیسیون‌های مرگ برای افزودن به حجم و گستردگی جنایات‌شان به دادن اطلاعات غلط به زندانیان مبنی بر تشکیل دادگاه‌ها برای عفو عمومی زندانیان پرداختند و اینچنین به نیت شوم و وحشیانه خود جامه عمل پوشاندند.

کمیسیون‌های مرگ میان زندان اوین و گوهردشت خطی هوایی برقرار کرده و توسط هلی‌کوپتر رفت‌وآمد و به اجرای دستور قتل عام صادره از جانب شخص خمینی شتاب می‌بخشیدند. برای بدبین‌ترین افراد و تحلیل‌گران سیاسی نیز اقدام اینگونه رژیم محتمل به نظر نمی‌آمد و کمتر کسی بود که عیار و پتانسیل ضدانقلابی رژیم را با توجه به مجموعه شرایط حاکم داخلی و بین‌المللی در چنین ابعادی تخمین بزند و حتی بخشی از زندانیان اسیر نیز کمیسیون‌های مرگ را جدی نگرفته بودند و اخبار رسیده توسط موریس دیواری و نوری و کارگر افغانی و بخشاً مشاهدات زیرکانه آنها را از وقوع حادثه‌ای قریب‌الوقوع و اینچنین دهشتناک مطلع نمود.

جنایت چنان عظیم و گسترده بود که رژیم برای پیشگیری از انعکاس وسیع آن در میان خانواده‌ها و گروه‌های روشنفکری و حقوق بشر در داخل و خارج از کشور از سویی در سکوتی بی‌سابقه آنرا برگزار کرد و از جانب دیگر با تعجیل و مخفی‌کاری مطلق، انتقال اجساد با کامیون‌های مجهز به سردخانه، دفن اجساد به طور جمعی و در گودال‌های کم‌عمق، تفکیک زندانیان چپ از مجاهد، تعداد مراکز اطلاع‌رسانی از طریق تلفن و نامه به خانواده‌ها برای تحویل وسایل اعدام‌شدگان را در سطح شهر تهران و شهرهای بزرگ در دستور کار خونین خود قرار داد.

کمیته واقع در تهران پارس نیز مثل تمامی این مراکز پُرشمار برای هفته‌های طولانی مسئولیت تحویل کیسه‌های متعلق به زندانیان اعدام‌شده را به خانواده‌هایشان را برعهده داشت.

خانواده‌های زندانیان سیاسی به قتل‌رسیده از طرق مختلف مطلع و قرار حضور در بیرون کمیته مزبور را دریافت می‌کردند و به فاصله زمانی نیم‌ساعته در محل حاضر می‌شدند. بدین ترتیب در هر لحظه و در اطراف کمیته مزبور دو و یا حداکثر سه خانواده حضور داشتند.

از اعضای خانواده‌ها تنها یک نفر اجازه ورود به داخل محوطه کمیته را می‌یافت و درب کمیته جز برای صدا زدن و وارد کردن عضوی از خانواده احضار شده، باز نمی‌شد. وابسته زندانی اعدام‌شده پس از ورود به کمیته و طی درازای محوطه باز آن به داخل اتاق بزرگی که مقرر فرماندهی نیز بود، وارد می‌شد.

تا این لحظه از کوچکترین اطلاعی شفاهی و یا کتبی محروم می‌ماند. کیسه‌ها در اتاق کناری چنان انباشته بودند که تا نزدیک سقف اتاق را پُر کرده بود و تنها راه باریکه‌ای برای آوردن کیسه مربوطه باز مانده بود. وصیت‌نامه زندانیان به هنگام تحویل ساک‌هایشان غایب بود و پرسش در مورد محل دفن زندانی بی‌پاسخ می‌ماند و تاریخ و روز اعدام نیز در پرده‌ای از سکوت قرار می‌گرفت.

به هنگام خروج مجدد وابسته زندانی اعدام‌شده در تمامی حالات متنوع روحی به وی گفته می‌شد که چنانچه اتفاقی در خارج از کمیته به وقوع بپیوندد وی را مسئول ناآرامی و خشم خانواده‌ها شناخته و بازداشت می‌شود و بایستی به سرعت محل کمیته مزبور را ترک کنند.



خانواده‌ها اغلب از آوردن کودکان به محل احضر خودداری می‌کردند. اهالی منتظر تنها بالغینی بودند که غم و اندوه را در چهره‌های خود و در سوگ عزیزان قهرمانشان حمل می‌کردند. بر روی پارچه برزنتی یکی از این کیسه‌ها با کاغذی سفید نوشته شده بود رحیم حسین پور رودسری.

رحیم پس از سال‌ها مبارزه مخفی در دوران سلطنت اکنون برای دفاع از دستاوردهای قیام بهمن طغیان کرده و پاسخ منفی دادن به جلادان در بیدادگاه‌ها را تنها زبان ارتباطی با شمشیرزنان فتوا به دست دیده بود. رحیم از جان گذشته‌ای فداکار بود که شهادت در راه آرمان‌هایش را پیشه کرده بود و برای زحمتکش‌ترین می‌دانست. آرام و قرار نداشت. انگار که در رگ‌هایش جز تحرک و مبارزه پُرنشاط با ضحاکان زمانه نمی‌جوشید. شورشگری علیه نظام استعمارگر سرمایه‌داری، شغلش و سوسیالیسم و عدالت اجتماعی هدفش بود.

برادرش حمید چندسالی قبل در کردستان به شهادت رسیده بود. رحیم در تابستان سال ۱۳۶۷ که استخاره جلادان حاکم به رهبری خمینی "خوب" نشست، اعدام شد و شانه به شانه رفقاییش در گلستان خاوران آرام گرفت.

یادش گرامی باد!

رقمی نهائی و مشخص از شمار اعدام‌شدگان در دست نیست و به دلایل بیشماری هنوز پرده از این جنایت هولناک برگرفته نشده است. سازمان عفو بین‌الملل رقمی حدود ۵۵۰۰ نفر را اعلام کرده است. سازمان‌های دیگر نیز ارقامی تا دو برابر آن ارائه داده‌اند. این ارقام در مقایسه با مشاهدات و تخمین‌های جان‌به‌دربردگان ناچیز است. هیچگونه اطلاع دقیقی از آنچه در شهرستان‌ها و به خصوص مراکز استان‌ها گذشت در دست نیست.

در ملاقاتی که با یکی از هم‌سفره‌ای‌های خود در تهران داشتم و از سفر اصفهان بازگشته بود، تعداد اعدامی‌های این شهر را در طی مرداد و شهریور اعم از زندانیان و آنهایی که پیش از آن آزاد شده و سپس در این مقطع مجدداً دستگیر شده بودند، ۸۰ نفر تخمین می‌زد. این در حالیکه از جوانبی گفته می‌شود که اصفهان به لحاظ نفوذ بسیار هواداران منتظری جزو استثنائات به شمار می‌رود!

در برابر پاسخ به این سوال که چرا و تحت تاثیر کدام عوامل و شرایط رژیم اقدام به کشتار همگانی زندانیان سیاسی کرد؟ نظرات متفاوتی مطرح شده است. برخی به سر کشیدن جام زهر توسط خمینی در امتداد پذیرش قطعنامه صلح با عراق و برخی به نفوذ نیروهای مسلح سازمان مجاهدین از خاک عراق در منطقه غرب کشور اشاره می‌کنند.

واقعیت این بود که تدارک پاکسازی! زندان‌ها از ماه‌ها پیش از پذیرش قطعنامه ۶۹۸ و پذیرش صلح با عراق آغاز شده بود (اواخر سال ۱۳۶۶) و باز هم واقعیت این بود که بحران و شکاف درون حاکمیت که تجلی آن در نارضایتی منتظری بود فاقد مختصات و ملزومات یک زمین‌لرزه خانه‌برانداز برای خمینی و وفاداران جلادش بود.

رژیم اسلامی حاکم بر پایه مبانی عقیدتی و ظرفیت‌هایش در اشاعه خشونت و مقابله با نوآوری، دموکراسی و دگراندیشی از ابتدای غصب حاکمیت و قدرت از هیچ اقدامی علیه منتقدین و مخالفان خود کوتاهی نکرد. سال‌ها سرکوب خونین کردستان، ترکمن‌صحرا، خوزستان و ضرب و شتم‌های خیابانی، دستگیری‌های گسترده اعدام‌های روزانه، سرکوب وحشیانه تمامی تشکل‌های مترقی، سازمان‌ها و احزاب، ممنوع نمودن نشریات و مکتوبات دگراندیشان، سرکوب اقلیت‌های مذهبی، اعمال شکنجه و سنگسار و قطع عضو و ... تمامی از ظرفیت‌های ضد‌مردمی رژیمی سخن می‌گویند که همواره و همیشه رویای نابودی هر صدای مخالفی را در سر پرورانده و کینه‌ای بی‌پایان به مقوله ترقی‌خواهی دارد و در دشمنی با کارگران و زحمتکشان و حمایت از بزرگ‌سرمایه‌داران و تجار انگل‌صفت بازار عهد و پیمان بسته است و در این مقطع با پایان جنگ هشت‌ساله و فارغ از خطرات برون مرزی به تصفیه حساب با اسرای شرافتمند خود در زندان‌ها می‌پردازد.

در واقع خیزی که فقها از ابتدای به‌دست‌گیری سکان قدرت برای نابودی مخالفان سیاسی عقیدتی خود برداشته بودند در تابستان ۱۳۶۷ و در سایه اجبار در پذیرش صلح و پایان رویاهای خود برای صدور انقلاب! و فتح کربلا و نجف و بصره، در تلاطمی که با حمله نیروهای مجاهدین از خاک عراق به غرب کشور و در واکنش اعتراضی نایب فقیه، منتظری، و بحران درون حاکمیت عملی کردند.

بخشی از اتهامات رژیم جمهوری اسلامی در رابطه با نقض صریح حقوق بشر در زندان ها

- ضرب و شتم و تهدید در هنگام بازداشت متهم
- بازداشت های غیرقانونی تحت عنوان مشکوک
- عدم تفهیم اتهام به متهم به هنگام دستگیری
- اذیت و آزار بدنی برای گرفتن اقرار
- نگهداری درازمدت زندانی در انفرادی
- نگهداری تعداد زیادی از زندانیان در سلولهای انفرادی
- چشم بند زدن به زندانیان برای اعمال شکنجه جسمی و روانی
- انجام بازجوئی و در مواردی دادگاه با چشم بند
- بازجوئی در شب و به هنگام خواب زندانی
- رو به دیوار کردن زندانی در مواقع بازجوئی
- بیخوابی دادن به زندانی از طریق ایجاد سر و صدا
- بازجوئی های شبانه و ایستاده نگاه داشتن زندانی
- اعمال مداوم شکنجه های روانی به زندانیان
- آزار و فشار به خانواده زندانی سیاسی برای تحت فشار قرار دادن زندانی سیاسی
- فحاشی و به کاربردن کلمات رکیک و توهین آمیز در حین بازجوئی و شکنجه
- استفاده از صداهای ناهنجار و پخش نوار برای فشار، شکنجه روانی و تخریب اعصاب زندانی
- گرسنگی و تشنگی دادن به زندانیان
- محروم کردن زندانیان از دسترسی به دستشویی، توالت و حمام
- عدم رعایت طبقه بندی زندانیان و فرستادن زندانیان سیاسی به بندهای مجرمین عادی، اختلاس کنندگان، قاتلین، معتادین با هدف ایجاد فشار روانی
- ایجاد آگاهانه محدودیت های درمانی و بهداشتی برای زندانیان بیمار و مجروح
- اقدام به شکنجه جسمانی زندانیان بیمار بدون توجه به بیماری آنان
- بهره برداری از داروهای روان گردان با نیت گرفتن اقرار از زندانی تحت بازجوئی
- ممنوعیت هواخوری، نور و آفتاب
- جلوگیری از دسترسی زندانیان سیاسی به منابع خبری و اطلاعاتی
- پیشگیری از ورود کتاب و نشریات به زندان

- ممانعت از تماس زندانی با خانواده
- جلوگیری از ورود سازمان‌های حقوق بشر و مصاحبه زندانی با این نهادها
- ممانعت از بازدید نمایندگان سازمان عفو بین‌الملل و خبرنگاران
- ممانعت از انجام و برگزاری مراسم سنتی در زندان و مجازات افراد خاطی!
- ممانعت از حق داشتن و ارتباط با وکیل مدافع برای زندانی
- غیرعلنی بودن دادگاه‌ها و جریان بازپرسی
- بی‌اطلاع نگاه داشتن زندانی از چگونگی پرونده، جریان بازجویی و زمان برگزاری دادگاه
- نبود هیئت منصفه در دادگاه
- مشخص نبودن هویت بازجویان و صلاحیت قضائی آنان
- مشخص نبودن هویت و صلاحیت دادستان و قضات حاضر در دادگاه‌ها
- شکنجه جسمی و روانی زندانیان توسط زندانبانان
- استفاده از توابان برای جاسوسی، کتک‌زدن و شکنجه‌های روانی علیه زندانیان
- مجبور کردن زندانیان به خواندن نماز، شرکت در کلاس‌های ایدئولوژیک، برنامه‌های اجباری صبحگاهی و مراسم دعا و نیایش مذهبی
- شکنجه و بازجویی از کودکان برای اعمال فشار روحی به والدین
- نگهداری کودکان در زندان‌ها و در سلول‌های انفرادی و جمعی
- محرومیت کودکان از امکانات لازم و ضروری برای رشد
- مجبور کردن زندانیان از طریق تهدید و ایجاد رعب و وحشت برای شرکت در مصاحبه و ندامت‌نامه نوشتن
- نگهبانی زندانیان زن توسط زندانبانان مرد
- فحاشی و توهین به زندانیان
- دادن اطلاعات غلط به متهم در حین بازجویی
- شکنجه روحی خانواده‌ها از طریق تهدید، هتاک، شکنجه جسمی و روانی، ایجاد رعب، وحشت و اعمال محدودیت‌های چندجانبه
- بلا تکلیفی طولانی مدت زندانی در حین بازجویی و پس از تشکیل دادگاه
- لمس کردن بدن زنان زندانی و تهدید به تجاوز برای گرفتن اقرار
- تجاوز به زنان زندانی و دختران باکره محکوم به اعدام
- اعمال شکنجه بدنی وسیع، گسترده و متنوع علیه زندانیان سیاسی از جمله مشت و لگد، شلاق زدن به کف پا و سایر اعضای بدن، دستبند قیانی، آویزان کردن، سوزاندن اعضای بدن توسط سیگار، استفاده از شوک الکتریکی، ایستاده نگاه داشتن درازمدت زندانیان، آویزان کردن زندانی از طریق دست‌ها و پاها و تاب دادن و شلاق زدن وی، شکنجه زندانی تا حد بیهوشی و سپس آب سرد

- ریختن روی زندانی و یا فرو کردن سوزن زیر ناخن برای به هوش آوردن و ادامه شکنجه
- محروم نمودن شکنجه‌شونده از آب آشامیدنی، غذا و رفتن به دستشویی
 - ریختن آب جوش در گوش‌ها
 - نگهداری زندانیان سیاسی در تابوت‌ها و اصطبل‌ها
 - نگهداری زندانی در زندان حتی پس از اتمام محکومیت
 - شکنجه زندانی در برابر اعضای خانواده
 - برگزاری اعدام‌های ساختگی با هدف دریافت اطلاعات و اقرار گرفتن و شکستن روحی زندانی
 - جا دادن دهها زندانی در اتاق‌های کوچک
 - مجبور کردن زندانی به تماشای صحنه اعدام و یا تماشای جسد فرد اعدام‌شده
 - بازداشت، شکنجه و اعدام به اتهام دگراندیشی
 - بازداشت و مجازات زندانی به علت بر تن داشتن لباس کردی
 - سر به نیست کردن، اعدام و تیرباران کردن مخالفان و منتقدان سیاسی
 - زنده‌به‌گور کردن زندانیان و دفن در گورهای جمعی
 - گرفتن خون زندانیان محکوم به اعدام و ارسال به جبهه‌های جنگ
 - بیرون آوردن کلیه زندانیان برای ارسال به جبهه و پیوند آن به زخمی‌های جنگ
 - پرهیز از دادن نشانی محل دفن و روز و تاریخ اعدام زندانی به خانواده‌ها
 - اعدام دسته‌جمعی و به گور سپردن جمعی زندانیان سیاسی
 - صدور احکام اعدام بدون محاکمه و یا در محاکمات یک‌دقیقه‌ای
 - محروم نمودن زندانیان سیاسی از حقوق اجتماعی پس از آزادی از زندان
 - اجبار در معرفی روزانه، هفتگی یا ماهانه پس از آزادی
 - ایجاد ممنوعیت خروج از کشور برای زندانیان آزادشده و مجازات خاطیان!
 - دستگیری و ضرب و شتم خانواده‌های زندانیان سیاسی
 - ربودن فعالین فرهنگی و سیاسی تحت عنوان بازداشت و در بسیاری موارد سر به نیست کردن آنان و یا انتقال به بازداشتگاه‌های مخفی
 - مصادره اموال زندانیان به هنگام بازداشت
 - ایجاد رعب و وحشت برای خانواده بازداشت‌شده
 - عدم پرداخت حقوق زندانیان شاغل در طی مدت غیبت
 - اجبار به مصاحبه به عنوان شرط آزادی از زندان
 - اجبار به تهیه وثیقه، ضامن و گروگیری سند خانه برای آزادی زندانی
 - ممنوع نمودن برگزاری مراسم ختم برای زندانی به قتل رسیده
- و

مهاجرت

پیش از دستگیری و زندانی شدن همواره بر این اعتقاد بودم که باید در داخل کشور ماند و مبارزه را با شرایط سرکوب تطبیق و ادامه داد. حتی در تمامی سال‌های زندان بر این نظر ماندم. این ذهنیت از آن زمانی بود که گفتمان مهاجرت به خارج از کشور به عنوان حفظ تشکیلات و خروج از تیررس سرکوب فاشیستی رژیم از موضوعات مورد بحث اپوزیسیون به شمار می‌رفت. پس از آزادی از زندان نیز با اینکه آگاهانه و دوباره زندگی مخفی در پیش گرفتم و می‌دانستم که هر لحظه احتمال دستگیری مجدد من و بازگشت به زندان وجود دارد، در داخل کشور ماندم.

اما با شروع کشتار زندانیان سیاسی در زندان‌های سراسر کشور و از دست دادن بسیاری از عزیزانی که یادشان را هرگز فراموش نخواهم کرد و با دستگیری مجدد ره‌اشدگان و اعدام بسیاری از همبندی‌هایم در اصفهان و همچنین اینکه شخص بازجو در اصفهان که هیچ‌گونه ردی از من نداشت، دوباره به تعقیب و مراجعه به آدرس‌های پیشینم در اصفهان اقدام کرده بود، هر لحظه خود را بیشتر درگیر پاسخ به سوال رفتن یا ماندن دیدم.

با توجه به اینکه زندانی سیاسی همیشه زیر تیغ برهنه شمشیر به‌دستان و مرگ‌فروشان اسلامی قرار خواهد داشت و کینه و نفرت رژیم حاکم به مخالفان سیاسی خویش مرزی نمی‌شناسد، مهاجرت تنها راه حل در شرایط موجود به نظر آمد. به این دلایل خروج تیررس جمهوری اسلامی و رساندن خود به اروپای غربی، آنجا که آزادی و دموکراسی بهتر تعریف شده است را پیش روی خود قرار دادم.

رسیدن به مکانی که کسی به جرم فکرکردن، انتقاد و مخالف بودن با سیستم حکومتی و مناسبات میان مردم و دولت، دستگیر، زندانی و شکنجه و اعدام نمی‌شود. بودن در این مکان و مشاهده دموکراسی بخشاً نهادینه‌شده آن بیشترین جذابیت‌ها و کنج‌کاو‌ی‌ها را در من بیدار کرده بود.

۱۷ روز پُرخطر را تا پشت دروازه اروپای غربی یعنی اتریش طی کردم و توسط قاچاقچیان از دروازه عبور کرده و توسط پلیس دستگیر شدم. هنگام انتقال غیرقانونی و از طریق کوه‌های سرسبز مرزی دو کشور یوگسلاوی سابق و

اتریش، نیمی از افراد که حدود ۲۰ نفر را شامل می‌شدند، ایرانیانی بودند که هر یک از رنجی گران و بلایی خانمانسوز که سرزمین عزیز مادریشان را فرا گرفته بود، می‌گریختند.

زنان و کودکانی که در تاریکی کوه‌های جنگلی و در حین دویدن به حفره‌ای آکنده از گل و لجن می‌غلطیدند و زخم برمی‌داشتند. اما هیچگاه جراحیشان به عمق زخم‌هایی نبود که حاکمان فقیه در مملکتشان بر روح و جسم‌شان نهاده بودند.

دو روز زندان در حوالی شهر گراتز اتریش را پشت سر گذاشتم، زندانی که نه شباهتی به اصطبل‌های انفرادی هتل اموات داشت و نه زندانبانش مسلح به فتوی و چوب خشک و شلاق بود و سپس به محل اقامت متقاضیان پناهندگی یعنی لاگر، "تراس‌کیرخن"، تحویل دادند.

در این مکان رها شدم و می‌بایستی که در یکی از ساختمان‌های آن جایی برای خواب می‌یافتم. مجموعه‌ای بسیار بزرگ بود و دارای چندین ساختمان بزرگ و چند طبقه که قدمتی بیش از صد سال داشت. این ساختمان زمانی مقر نگهداری مهاجران مجاری در دوران بازسازی پس از جنگ جهانی دوم در اتریش بود و شباهت زیادی با فیلم‌های تهیه‌شده مربوط به جنگ جهانی دوم داشت.

به ساختمان اول وارد شدم که از طبقاتی چند و سالن‌هایی بزرگ و مجزا تشکیل شده بودند. در سالن‌ها امواج انسانی دیده می‌شدند که روی زمین خوابیده بودند. زن و مرد و پیر و جوان و بچه و همگی دارای پتوهای سربازی بودند که به عنوان متکا و زیرانداز از آنها استفاده می‌کردند.

قربانیان جنگ خانمانسوز یوگوسلاوی سابق و مهاجرین رومانیایی بودند که به دلایل مختلف ره به مهاجرت بسته بودند. جنگ و ویرانی، فقر و فلاکت و تعقیب سیاسی باعث شده بود تا به اتریش آمده و تقاضای پناهندگی کنند. با مشاهده جمعیت و پتوهای سربازی که در زیر سر و پیکر خود پهن کرده بودند، بی‌اختیار خاطره زندان در ذهنم زنده شد و از لاگر به سوی ناکجاآبادی دیگر به راه افتادم.

فردای آنروز با مشقتی زیاد و به همراهی سه نفر دیگر از مرز کشور اتریش و آلمان به شکل غیرقانونی عبور کرده و در جاده به راه افتادیم. برای من مقصد

مهم نبود و هدفی در پیش نداشتیم، گویی می‌خواستیم از هر آنچه از درد و رنج سخن گفته بود، دور شوم. فرار می‌کردم. کیلومترها در جاده پیاده طی کردم.

پس از ساعاتی ماشین پلیس آلمان کمی جلوتر ایستاد و یکی از آنها پیاده شده و درب صندوق عقب را باز کرد. سگی غول‌پیکر از ماشین بیرون پرید و دوان‌دوان به سمت ما آمد. در فاصله نزدیک و نیم‌متری ما خرناس‌کنان و دندان‌نشان ایستاد. احساس می‌کردم که به چشمان خسته‌ام زل زده است.

یک حرکت اضافی می‌توانست همه چیز را پیچیده کند. ژاندارم‌ها که عամداً سگ را تنها رها کرده بودند، با تانی اغراق‌آمیزی به سوی ما آمدند. عرق سردی بر بدنم نشسته بود. ژاندارم‌ها به ما رسیدند. سگ چشمانش را از چشم من برگرفت، سرش را پائین انداخت، به طرف پشتش چرخید، کمی دور شد و روی پاهایش نشست.

نفس راحتی کشیدیم. یکی از ژاندارم‌ها که دو برابر من وزن داشت و یک سر و گردن از من بلندتر بود جملاتی به زبان آلمانی گفت و وقتی با مکث من مواجه شد، گفت: حشیش؟ حشیش؟

منظورش را فهمیدم که آیا قاچاقچی حشیش هستم؟

زانوهایم سست شد. آرزو می‌کردم که زبان فارسی بلد بود تا معنای چند فحش آبداری! را که نثارش می‌کردم می‌فهمید. اما به هر حال این من بودم که آنجا غریبه محسوب می‌شدم. دو روز زندان هم در نوار مرزی آلمان و اتریش سپری کردم و پس از آن طبق قراردادهای دو کشور که هر فردی که غیرقانونی از مرز عبور کند و در نزدیکی مرز دستگیر شود به کشور قبلی بازگشت داده خواهد شد، مرا به مرکز یکی از دادگاه‌های سالزبورگ باز پس دادند.

از من تعهد گرفتند که به خرج خودم! به لاگر بازگشته و خود را مجدداً معرفی کنم و من خسته‌تر از آن بودم که دوباره عزم ناکجاآبادی دیگر بکنم. دوباره به تراس‌گیرخن مراجعه و خود را در انبوه انسان‌های جنگ‌زده و ستم‌زده گم کردم.....

بهروز سورن

Sooren001@yahoo.de

منابع:

در این نوشتار از منابع مختلف و خاطرات سایر زندانیان سیاسی نیز کمک گرفته شده است. از جمله حقیقت ساده نوشته منیره برادران

اضافات – گاه‌نوشته‌ها

تلنگری به خاطرات و یادها! در چهار بخش

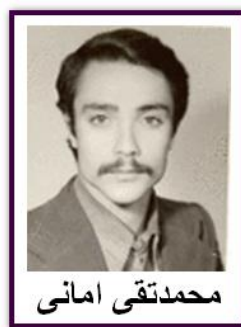


بخش اول: یادبودها

این نوشته با شتاب و به مناسبت سی‌وهفت ساله شدن سازمان راه کارگر نوشته شده است. چنانچه کم و کاستی موجود باشد از همین روست. این مناسبت و نزدیک شدن به سالگرد کشتار زندانیان سیاسی در دهه شصت محرک نوشتن این مکتوب شد. یاد این عزیزان همواره با عزیزانشان و همروان آنها است و خاطره جاودانشان هم چنان می‌ماند.

محمدتقی امانی

محمدتقی امانی متولد زنجان و دانشجوی علوم اجتماعی و از نخستین افرادی بود که به راه کارگر پیوست. به خانواده‌ای زحمتکش تعلق داشت و سادگی و نجابتش و تحمل‌پذیری‌اش زبانزد بود. بار بزرگی از وظایف سازمان بر دوش وی بود. بخش تدارکات تهران همان مکانی بود که محمدتقی امانی (کریم) بیشترین انرژی و توان خود را می‌توانست به کار بگیرد و نقشی



محمدتقی امانی

مهم در پیشبرد امور تبلیغاتی و انتشاراتی تشکل تازه شکل گرفته راه کارگر ایفا کند.

کار تدارکاتی برای اعضای کمیته تدارکات مرکزی که کریم مسئولیت آنرا به عهده داشت، فعالیتی پُرخطر در شرایط سرکوب در خیابان ها بود و دیدار شبانه با وی که سرشار از امید و روحیه مبارزاتی بود در بازسازی روحیه اعضا نقش بسیار مهمی داشت. خندان، پُرشور و بانشاط و خستگ ناپذیر بود. کریم در همان شرایطی که طرح بازگشت به میان توده ها برای پیشگیری از ضربات سهمگین بر سازمان ها و همچنین بر پیکر سازمان راه کارگر مورد بحث قرار گرفته بود و در همان اوضاعی که طرح خروج از کشور و یا ماندن در شکم هیولای مذهبی و بازسازی و تداوم مبارزه مخفی مطرح بود، پاسخ خود را داشت و برای کمک به سازماندهی تشکیلات از تهران به آذربایجان رفت. کریم هیچگاه تردید به خود راه نمی داد و در این زمینه هم شک نکرد.

هرگز یاس و نومیدی در چهره و افکار و کردارش دیده نمی شد. انگاری که برای کار انقلابی و حمایت از زحمتکشان متولد شده بود. گفته شده است که راه کارگر از تداوم مبارزه پس از آغاز ضربات دست کشید. این نکته خلاف واقع است و نمونه کریم نشان می دهد که بخشی از تشکیلات راه کارگر معتقد به تداوم مبارزه علیرغم وجود سرکوب های خونین بودند.

لهجه شیرین آذری اش زمانی که به فارسی صحبت می کرد، شوخ طبعی اش و آگاهی اش به مارکسیسم دریایی از خاطره را در ذهن مخاطبش باقی می گذاشت.

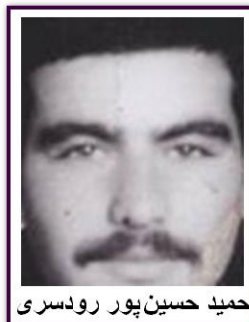
گفته شده است که پیکر استخوانی اش را پس از ملاقات با مادرش در محوطه زندان گلوله باران کردند تا اراده و تفکرش را و عشقش را به مردم و پابرهنگان خاموش کنند.

لحظاتی پیش از گلوله باران شدن به مادرش گفته بود: مادر فکر نکن گریه می کنم. این اشک شوق است. خوشحالم که توانستم پیروز شوم.

یادش گرامی!

حمید حسین پور رودسری

از حمید تا کاک جواد شدن او فاصله‌ای کوتاه بود. حمید نوجوانی بود خوش‌رو و انرژی‌دار که فوق‌العاده مشتاق فراگیری مارکسیسم بود. از هر فرصتی برای کند و کاو در مسائل تئوریک و شناخت تحولات سیاسی استفاده می‌کرد. سرشار از سوال و پرسش بود. تمایل وی به حضور در محافل بحث و کنکاش در این زمینه‌ها زبانزد بود. پُر از مهر و عاطفه و همه‌جا تلاش می‌کرد که حضور مثبت خود را نشان دهد. همه او را دوست داشتند و او نیز همه را دوست داشت.



حمید حسین پور رودسری

دوران کودکی و نوجوانی خود را در خانواده‌ای گذرانده بود که با سیاست و علوم مارکسیستی پیوند دیرینه داشت. نیاز به تعمق زیادی نبود که این نوجوان فداکار و تشنه دانش و پویایی کدام راه را برای آینده خود جستجو و در پی خواهد گرفت.

آزادی زندانیان سیاسی و علی‌مهدی‌زاده از زندان‌های ستم‌شاهی و توسط مردم نیز مزید بر علت شد. علی‌مهدی‌زاده انسان بزرگی بود و تا آخرین دم در راه مبارزه برای احقاق حقوق پابرهنگان مبارزه کرد. هم او در شکل‌یابی شخصیت سیاسی و سازمانی حمید تأثیرات عمیقی داشت. در کتاب جان‌باختگان راه کارگر آمده است که حمید پیشتر از آنکه کاک جواد شود در کلاچای دستگیر شده و مورد بازجویی و شکنجه قرار گرفته بود. پس از آزادی راهی تهران شده و به فعالیت تشکیلاتی و حرفه‌ای روی آورد. پس از مدتی با تمایل خود به کردستان این سنگر مقاومت علیه فاشیسم مذهبی رفت و به جنبش مقاومت آن منطقه پیوست. آنجا حمید کاک جواد شد.

کاک جواد پُرشور، پُرکار و کمونیستی آگاه و نظرمند بود که انباشته‌ای از مطالعات ایدئولوژیک و سیاسی داشت و سال‌هایی تجربی از فعالیت تشکیلاتی سیاسی و نظامی را اندوخته بود و به آگاهی سوسیالیستی مجهز شده بود.

داستان حماسی کشته شدن وی در کردستان که هنگام حمل رفیق مجروح خود با مین برخورد می‌کنند نیز داستانی از فداکاری، عشق و عاطفه و اعتقادش به راه کارگر و راهش بود. امروز هفتم دیماه سال ۱۳۶۲ بود. حمید و کاک جواد هر دو یادشان زنده است.

نسرين بقائی

نسرين بقائی راوری عضو کمیته مرکزی سازمان راه کارگر، متولد تبریز و دانشجوی پلی تکنیک بود. عضو کمیته هدایتکننده دفتر کار سازمان در این دانشگاه بود. منظم، موقر و مصمم و جدی بود. از خانواده‌ای دانشگاهی و از اولین دانشجویانی بود در پلی تکنیک که به سازمان پیوست. نسرين پنج سال مبارزه با وحوش اسلامی را پشت سر گذاشت و در تاریخ ۱۶ مهرماه سال ۱۳۶۲ همراه با حسين قاضی دستگیر شد و حدود هشت ماه بعد اعدام شد.



نسرين بقائی

قطعاً بزرگترین دغدغه‌اش هنگام اعدام این بود که کارهای سازمانی‌اش و وظایف انقلابی‌اش نیمه‌تمام مانده است.

برای نسرين دشواری مبارزه و زندان دوچندان بود زیرا می‌دانست که تنی چند از رفقاییش در دفتر کار پلی تکنیک سازمان در تهران و اصفهان زیر شکنجه تاب نیاوردند و برخاً در امور بازجوئی به بازجویان یاری رساندند. با وجود این مشاهدات و در چنین شرایطی استوار ماند و همچنان پُرشور به استقبال مرگ رفت و به دژخیم زمان نه! گفت.

بخشی از وصیت نامه نسرين بقائی:

مطمئن باشید که من هراسی از این لحظه ندارم و برایم تاسف نخوريد. ۲۵ سال زندگی با شما (پدر و مادر) و دو سال زندگی با همسرم برایم آنقدر پُرشور و عزیز بوده است که در حال حاضر تاسف از رفتن ندارم. یادش عزیز!

۲۵ ژوئن ۲۰۱۵

بخش دوم ماندن یا رفتن؟ مسئله این بود.

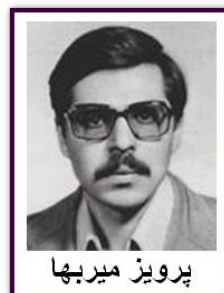
انقلاب مرد و زنده باد انقلاب. این گفته به نهایت صحیح بود و اگر چه بخش اعظم تشکل های انقلابی منهای حزب توده و سازمان اکثریت به این گفته اعتقاد داشتند اما هیچ یک آمادگی و توان تغییر سازماندهی متناسب با شرایط مخفی فوق العاده وقت را نداشتند. شرایط مخفی فوق العاده از اینجهت که دستگاه سرکوب جمهوری اسلامی تنها به نیروی نظامی سرکوبش متکی نبود. شرایط دوران آئنده در شیلی نبود بلکه این رژیم به نیروئی عظیم و متوهم و فریب خورده مذهبی متکی بود که از طریق طرح مالک و مستاجر عرصه را حتی برای زندگی مخفی انقلابیون تنگ کرده بود.

بسیار بودند مالکانی که مستاجران را لو می دادند و برادران و خواهران و مادران و پدرانی که اعضای خانواده خود را به دست نیروهای سرکوب می سپردند تا سعادت آخرت را نصیب خود کنند. آنها مهره های انبوه فاشیسم مذهبی حاکم بودند. سرکوبی صورت گرفت که هنوز و پس از گذشت بیش از سه دهه سرگیجه آن برای سازمان ها و تشکل های سیاسی باقی مانده است. شتاب وقایع سیاسی نیز از عواملی بودند که مانع از سازماندهی متناسب با شرایط مخفی از سوی مراکز هدایتی تشکل ها برای مبارزه شدند.

در چنین وضعیتی اما هزاران جان شیفته ای بودند که بی توجه به درجه توان رژیم در سرکوب آزادیخواهان و برابری طلبان به مبارزه با وحوش حاکم بی پروا ادامه دادند و جان عزیز خود را در نهایت فداکاری در این راه سپردند.

پرویز میربها

پرویز (امیر) متولد زنجان و دانشجوی مهندسی مکانیک در دانشگاه پلی‌تکنیک بود. سازمان‌گرایی و عشق به دانش سوسیالیستی او را با سازمان راه کارگر پیوند داد. بخش کارگری را برگزید و تمام وقت به اندیشه رهائی کارگران پرداخت. سازماندهی روابط کارگری و پیوند واحدهای تولیدی به یکدیگر از دغدغه‌های فکری امیر بود. اعتقاد و ایمان راسخ‌اش به آینده این طبقه را می‌شد در چهره‌اش دید. دقت و نظم او برای روابطش آموزنده بود. آرامشی مثال‌زدنی داشت.



در زندگی با افرادی برخورد می‌کنیم که ویژگی‌های مشخصی دارند. فراتر از عادی بودن هستند و در مخیله انسان حک می‌شوند. به راحتی از یاد نمی‌روند. گاهی به عنوان سرمشق و نمونه می‌توان از آن شخصیت‌ها و ویژگی‌ها بهره برد. می‌توان یاد گرفت و دانسته‌ها را به کار گرفت. می‌توان این ویژگی‌ها را به دیگران منتقل کرد. شخصیت پرویز نیز چنین بود. هم از اینرو از یادها پاک نخواهد شد. پرویز به همان پاکی و زلالی بود که در سیمایش نهفته بود. تشنه خبر و گزارشات سیاسی و اجتماعی بود. رادیو قدیمی و چند موجش همدم تنهایی‌هایش بود و تنها وسیله قیمتی خانه‌اش. در اتاقش هیچ جز رادیو و پستی و سمورش دیده نمی‌شد اما مملو از صفا و صداقت و رفاقت بود و بوی خوش جای و دوستی و فداکاری و ازجان‌گذشتگی می‌آمد.

چندی پس از آغاز سرکوب‌های خیابانی امیر نیز دستگیر شد. و دوسال بعد و پس از تحمل شکنجه‌های فراوان در تاریخ هشتم آبان ۱۳۶۲ همراه چند انقلابی دیگر تیرباران شد. پرویز حتماً می‌دانست که یادش از خاطره‌ها پاک نخواهد شد. نه تنها از خاطره دوستانش که در تاریخ مبارزات حق‌طلبانه مردم کشورمان. آیا آن کس که ماشه را کشید می‌دانست که چه انسان‌های والائی را بر زمین می‌افکند؟

امیر روشنفکر متعهدی بود که جان عزیزش را در راه اعتلای مبارزات کارگران کشورمان اهداء کرد.

جایش سبز و خرم!

امیر شاه‌کرمی

پس از ضربه اول و گسترده به تشکیلات سازمان راه کارگر در اصفهان که نقش برجسته‌ای از بدنه سازمان در کل کشور را تشکیل می‌داد و در حالیکه امکان انتخاب ماندن یا رفتن و خروج از کشور را داشتم، ترجیح دادم تا برای بازسازی و سازماندهی مجدد بقایای ارتباطات این تشکل شهری به اصفهان بروم و بر بخش‌های کارگری و تدارکات متمرکز شوم. در



امیر شاه‌کرمی

محافل سیاسی هنوز موجود و سپس در میان زندانیان سیاسی همواره از ابعاد مقاومت امیرشاه‌کرمی گفتگو بود و جسارتش در برابر بازجویان و دادستان وقت. او را هیچگاه ندیدم اما به نظر می‌آمد که امیر را خوب می‌شناسم.

تجربه‌ای مبارزاتی از سیاه‌چالهای جلادان شاه و در زندانهای آنها داشت که برای مقابله با شرایط جدید و دژخیمان نو بسیار موثر می‌افتاد. امیر تردید نکرد که "میان او و راهش تا اردوگاه فاشیسم مذهبی دره‌ای است که تنها با اجساد انقلابیون پُر خواهد شد". تردید نکرد که افق پیروزی تنها از عبور شرایط سخت شکنجه و زندان و اعدام قابل رویت خواهد بود. محبوبیت زیاد امیر در میان زندانیان سیاسی دیگر از همین رو بود. همه‌جا و همه‌کس از اراده و جسارت امیر در برابر زندانبانان و بازجویان سخن می‌گفتند. وی ضمن تواضع و افتادگی اما ارده‌ای پایان‌ناپذیر داشت. امیر را گلوله‌باران کردند، دستش را شکستند و سرش را له کردند اما همچنان امیر ماند.

با خود می‌گویم آیا امیر مرده است؟ آیا امیر مرده است که پس از بیش از سه دهه هنوز برایش این سطور را می‌نویسم. هنوز این قلم در رسای اعتقاداتش به زیبایی‌ها، به عدالت و برابری روی کاغذ می‌لغزد؟ یاد امیر همیشه در میان اعضای بخش کارگری اصفهان بود.

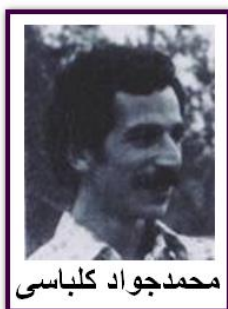
امیر سحرگاه ۱۱ مهر ۱۳۶۰ در برابر جوخه آتش قرار گرفت و جان ناآرامش آرام گرفت.

این خون‌ها به باد نمی‌روند!

پس از ضربه اول به تشکیلات اصفهان رفقا: محمود طریق الاسلام، جواد کلباسی، امیرشاه کرمی، سعید بازرگان، ثابت جو و یکی از اعضای زن کمیته دستگیر شدند. به علت شناخته شده بودن این افراد و به ویژه محمود و جواد، مسئولین سپاه اصفهان پروژه تخریب شخصیت آنان را آغاز کردند. طرح جدیدی نبود از مدتها قبل پس از بازداشت انقلابیون از طریق جراید اعلام می شد که فیلم های سکسی و مشروبات الکلی و مواد مخدر نیز کشف شده است. در ارتباط با محمود طریق الاسلام تلاش کردند که با فیلمبرداری مخفی از پشت کرکره گفتگوی خصوصی وی با مادرش را ضبط و از طریق رسانه های جمعی به خورد مردم بدهند. فیلم مزبور ظاهراً ابراز پشیمانی محمود را نشان می داد. محمود اما نه تنها به وظایف انقلابی و اخلاقی خودش پایبند بود بلکه به لحاظ تجارب مبارزاتی اش از زندانهای ستمشاهی اسرار رفقاییش را نیز حفظ کرد.

یادش گرامی!

محمد جواد کلباسی



محمد جواد کلباسی

مردادماه سال ۱۳۶۰ جوخه آتش رژیم بر پا شد و جواد کلباسی را نیز به زمین انداخت. جواد امتحان خود را در هر دو رژیم شاه و شیخی پس داد و به تعهدات خود در برابر زحمتکشان جامه عمل پوشاند. جواد متولد اصفهان و دانشجوی تاریخ در تبریز بود. سوابق فعالیت با سازمان مجاهدین داشت و همانند بسیاری دیگر از جمله محمود طریق الاسلام در زندان شاه تغییر ایدئولوژیک داد و به راه کارگر پیوست.

در پی دستگیری ها و ضربه اولی که سازمان در اصفهان خورد جواد نیز همراه محمود طریق الاسلام و دیگر اعضاء دستگیر شد و پس از شکنجه های بسیار که از جسدش مشاهده شده بود در تخت فولاد اصفهان آرام گرفت. قطعاً تخت فولاد اصفهان به این می نازد که چنین جوانان سلحشوری را در سینه خود قرار داده است.

جایش در میان همه مبارزین راستین خالی است

بخش سوم

علی مهدیزاده ولوجردی (منوچهر)

دود و آتش و صدای شلیک گلوله خیابان مجاور ضلع غربی دانشگاه تهران را فراگرفته بود. جمعیت به کوچه‌های فرعی خیابان می‌دویدند و هر یک دیوار یا سنگری شبیه به آنرا برای در امان ماندن از شلیک گلوله‌ها انتخاب می‌کردند. کشته‌ها و زخمی‌ها را به کناری می‌کشیدند و به بیرون معرکه منتقل می‌کردند. شعار پشت شعار و فحش و ناسزا بود که به سوی ارتشی‌ها و خاندان ستم‌شاهی روانه می‌شد. دانشگاه تهران مرکزی‌ترین پایگاه برای تجمع و اعتراضات علیه این خاندان در شهر بود. تقریباً هر روزه آنجا غوغائی برپا بود. مردم مصمم بودند تا تاریخ را ورق بزنند و طرحی نو در اندازند. تشنه آزادی و عدالت بودند. آنها که امروز در مقام دفاع از این خاندان هستند بدانند که این روایت یکی از شاهدان عینی جنایات شاه و ارتش آن است.



علی مهدیزاده ولوجردی
(منوچهر)

آئروز نیز ضلع غربی دانشگاه تهران محل درگیری معترضان با نیروهای سرکوبگر بود. جنگ و گریزی خیابانی برقرار بود. این منطقه بوی دود و خون می‌داد. جوانان حاضر در خیابان حق داشتند که از تیررس گلوله‌های ارتشی‌ها پنهان می‌شدند. آخر جان آدمی و آزادیخواهی و اندیشه‌ورزی چه کار با سرب داغ داشت.

همه‌ای در گرفته بود و فریاد پشت فریاد که زخمی‌ها از خیابان بیرون کشیده شوند و به بیمارستان منتقل شوند. صدای آمبولانس‌ها نیز از گوشه و کنار دانشگاه شنیده می‌شد. سرها همه خم شده بودند و از کنار دیوارها سرک می‌کشیدند تا اوضاع را بررسی کنند و گاهی به پیش و یا عقب بردارند. در میان همه‌ای دود اما یکنفر از میانه خیابان با دستان خالی به سوی سربازان می‌رفت و از خم کردن سر و بدن خود هم خودداری می‌کرد و به سربازان زل زده بود. اگر او را نمی‌شناختم قطعاً با خود فکر می‌کردم که مجنون! است و یا قدرت شنیدن صدای شلیک گلوله‌ها را ندارد. اما او را می‌شناختم؛ علی مهدیزاده (منوچهر) بود.

چندی پیش از آن از زندان قصر و روی دوش مردم حمل و آزاد شده بود. سال‌ها به جرم اندیشه‌اش و اهدافش که نیل به آزادی و عدالت اجتماعی بود در زندان به سر برده بود. قصد ایستادن نداشت و چنانچه ادامه می‌داد می‌توانست خودش را به کشتن دهد. انگاری آزاد شده بود که جنبش و قیام عمومی را یاری رساند. باری به هر جهت با همراهی رحیم به میانه خیابان دویدیم و او را کشان‌کشان به کنار دیوار و محلی امن‌تر کشیدیم و پس از مدتی منطقه را ترک کردیم.

میان علی و رحیم حسین‌پور رودسری ارتباطی عمیق و عاطفی برقرار بود. رحیم سال‌ها انتظار کشید تا علی از زندان آزاد شود و الان علی بیرون از زندان بود. رحیم ارزش این حضور را می‌دانست و تلاش می‌کرد لحظه‌ای از او دور نماند.

در نظر اول این روایت شبیه داستانسازی و قهرمان‌پروری‌هاست. یادآور شخصیت‌های کتاب‌های رمانی حماسی است. اما حقیقت است و علی مهدیزاده چنین بود. گویا شخصیت او را از درون کتابهای رمان ماکسیم گورکی استخراج کرده باشی و یا از خرمگس اقتباس کرده باشی. جای خالی رمان‌نویس‌های کشورمان شدیداً احساس می‌شود. علی اما همین‌طور بود که نوشتم و کینه‌ای بسیار به آزادی‌کش‌ها از همه نوعش داشت. آنروز علی و رحیم هر دو از تیررس گلوله‌های ارتشی‌های مستقر در این بخش از دانشگاه تهران در امان ماندند اما نمی‌دانستند که از خاکستر خاندان دیکتاتوری پهلوی اژدهائی خونخوار بر خواهد خواست و سال‌ها بعد به زندگی اثرگذار و شرافتمندانه آنها پایان خواهد داد.

علی مهدیزاده از فردای آزادی‌اش پشت درب زندان‌ها حضور داشت و تا آزادی تمامی زندانیان سیاسی ناآرامی می‌کرد. زندانیان سیاسی آزاد شده از زندان قصر روی شانه مردم حاضر در آن نقطه حمل می‌شدند که شعارهای متناسب با آن‌دوران را سر می‌دادند. درود بر زندانی سیاسی فدائی، درود بر زندانی سیاسی مجاهد، درود بر زندانی سیاسی و

چند روزی پس از آزادی از زندان نیز علی روی دوش کارکنان اداره‌ای که پیش از دستگیری در آن کار می‌کرد به محل کار بازگشت و ابقاء شد. شوق دیدار با علی و چهره همیشه بشاش و دوست‌داشتنی‌اش همیشه با اطرافیانش بود. هنوز گرد و خاک آزادی از زندان از تنش پاک نشده بود که اشتیاق سازمانده‌ی

روابط او را فرا گرفت و نشست پشت نشست وقت او را پُر کرد و تا لحظه دستگیری اش که به روایت آلبوم جانباختگان راه کارگر دهم فروردین ماه سال ۱۳۶۲ است، آرام و قرار نگرفت.

شکنجه و فشار از نوع اسلامی اش نیز نتوانست علی را بشکند و به روایت یکی از نزدیکانش که همزمان با او در زندان بود علی را برای اجرای حکم اعدام صدا می‌زنند. علی وسیله‌ای زیر پایش قرار می‌دهد و در حضور سایر زندانیان سیاسی از مواضع سیاسی ایدئولوژیک خود دفاع کرده و سپس خطاب به حاضرین می‌گوید: به من نگاه کنید! راه کارگری‌ها اینگونه به استقبال مرگ می‌روند! علی همانگونه که وعده داد نیز رفت. امروز هفتم آبان سال ۱۳۶۲ بود.

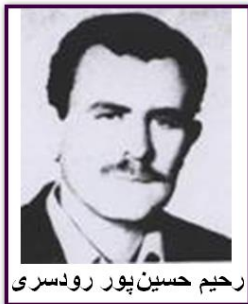
به همت یارانش و برای یادبود علی و مهدی خسروشاهی درختی در شهر فرانکفورت کاشته شده است.

۲۹ ژوئن ۲۰۱۵

بخش چهارم

غرق در افکارم بودم که صدای پاسدار در گوشم پیچید: اگر بیرون از کمیته سروصدایی صورت بگیرد مرا مقصر شناخته و دستگیر می‌کنند. این جمله را به همه کسانی که ساک عزیزانشان را تحویل می‌گرفتند، گفته بودند. بیرون اما خانواده‌ها سروصدائی نکردند. فریادی از گلو در نمی‌آمد. بغض‌ها نمی‌ترکید. همگان از اینهمه جنایت مات و مبهوت بودند و ناباورانه به یکدیگر نگاه می‌کردند. بسیاری حتی توان اشک ریختن نیز نداشتند. رنگ‌ها پریده و چهره‌ها بی‌حالت بودند. جامعه کلاً بی‌حالت و مات‌زده بود. همه‌جا سکوت بود. وحشت و ترس همه جامعه را در خود پیچیده بود. سرها در گریبان بود. شایعه کشتار زندانیان سیاسی پس از فرمان جلاد، حقیقت داشت. کشته بودند و در خاوران روی هم ریخته بودند. رحیم هم خاورانی شده بود.

رحیم حسین پور رودسری



رحیم حسین پور رودسری

رحیم مبارزی خستگی‌ناپذیر بود. مبارزه با دیکتاتوری شاه را سالها پیش از سقوط رژیم پهلوی آغاز کرد. مارکسیستی غریزی بود. بیش از آنکه در هزارتوی مسائل تئوریک بلغزد به پراتیک مبارزاتی تمایل داشت. برای همه دوستان و رفقایش رفیق بود. رفیق نه تنها از زاویه تعلقات چپ‌اش که دوستی قابل‌اعتماد، فداکار و دست‌گیر در مشکلات روزمره بود. به سرعت در محل زندگی یا کارش شناخته و محبوب می‌شد. آغوشش برای همه دوستان و رفقایش باز بود.

برخی از افراد و شخصیت‌ها آنچنان خصوصیات برجسته و جذابی دارند که خود می‌توانند در بدترین شرایط، سازمان یا تشکلی راه بیاندازند. رحیم چنان خوشرو و پُر محبت و صمیمی بود که ارتباطات عادی بسیاری در محل زندگی یا کارش ایجاد می‌کرد و در فاصله کوتاهی محوریت می‌یافت. این مهم تأثیرات بسیاری در روند شکلیابی و گسترش راه کارگر در تهران و شمال کشور بر جای نهاد.

خانه‌اش مامن همه کسانی بود که در خطر بودند و خانه و کاشانه خود را به دلائل امنیتی و به ناچار ترک کرده بودند. از سال ۱۳۵۵ تا لحظه دستگیری‌اش

شاید دهها بار خانه و محل سکونتش را باز به دلائل امنیتی و همراه کانون خانواده‌اش تغییر داد. همواره در خطر بود و منزلش پایگاه روشنفکران و شورشیان علیه شاه و سپس شیخ بود. رحیم پاکبخته‌ای بود که سودای سازش و مماشات با حاکمان وقت را در سر نداشت. کمتر عضو سازمان بود که او و همسرش و کانون خانواده اش را نشناسد.

بالاخره به خانواده زندانیان سیاسی ملاقات دادند و من هم همراه مادر به عنوان فردی از خانواده درجه یک به سوی محل ملاقات وارد شدم. هنگامی که مسیر را طی می‌کردم به ناگاه به سمت چپ نظرم جلب شد. زمان ملاقات مردان زندانی با خانواده‌هایشان نیز بود. برای یک لحظه رحیم را در میان زندانیان دیگر دیدم و شناختم و هر دو برای لحظه‌ای از فاصله‌ای زیاد به یکدیگر زل زدیم و مات به یکدیگر نگاه کردیم. سالها از آخرین دیدار گذشته بود. لحظه‌ای بود به درازای یک زندگی! به شدت لاغر شده بود.

آرزو داشتم او را ببینم و روزها و شب‌ها با وی گفتگو کنم. او را درآغوش بگیرم و سال‌های دور از او را جبران کنم. اما این آخرین بار بود که او را دیدم و مدتی پس از آن ساک رحیم و وسایل زندانش را در دست داشتم. تابستان ۶۷ زندانی‌کشی راه انداختند، به جان زندانیان افتادند. خون می‌خواستند. جلال خمینی فرمان داده بود و مریدانش قربانی به درگاهش می‌بردند. آنهم هزار هزار.

کمیته تهران پارس محل دریافت ساک رحیم بود که از میان انبوه ساک‌های دیگر کشتار شدگان تابستان سال شصت و هفت روی هم چیده شده بود. جدا کرده و به من تحویل داده شد. به ساک زل زده بودم و می‌دانستم که وسایل شخصی رحیم در زندان در آن جای گرفته بود و مطمئن بودم که وسایلیش بوی شورش علیه بیداد می‌دهد و آغشته شرافت و انسانیت است.

غرق در افکارم بودم که صدای پاسدار در گوشم پیچید: اگر بیرون از کمیته سروصدایی صورت بگیرد مرا مقصر شناخته و دستگیر می‌کنند. این جمله را به همه کسانی که ساک عزیزانشان را تحویل می‌گرفتند، گفته بودند. بیرون اما خانواده‌ها سروصدائی نکردند. فریادی از گلو در نمی‌آمد. بغض‌ها نمی‌ترکید. همگان از اینهمه جنایات مات و مبهوت بودند و ناباورانه بیکدیگر نگاه میکردند. بسیاری حتی توان اشک ریختن نیز نداشتند. رنگ‌ها پریده و چهره‌ها بی‌حالت بودند. جامعه کلاً بی‌حالت و ماتم‌زده بود. همه‌جا سکوت بود. وحشت و ترس همه جامعه را در خود پیچیده بود. سرها در گریبان بود. شایعه کشتار زندانیان

سیاسی پس از فرمان جلاد، حقیقت داشت. کشته بودند و در خاوران روی هم ریخته بودند. رحیم هم خاورانی شده بود.

یاد رحیم و خاورانی های دیگر جاودان!
اول ژوئیه ۲۰۱۵

مقصود فتحی

مرزبندی با خط و مشی چریکی جدا از توده ها یکی از محورهای شکل گیری و معنی بخش پدیده ای سیاسی و جدید به نام راه کارگر بود. مقصود از همین دریچه و به سرعت با تئوری های اولیه سیاسی راه کارگر همراه شد. در اغلب مباحثات تلاش داشت تا بر این نکات تاکید کند و با تفکر چریکی فدائی در این زمینه مرزبندی داشته باشد. این نکته را می نویسم تا در انتقال خاطراتم رسم امانت داری را به جا آورده باشم.



مقصود فتحی

مقصود بسیار صبور، آرام و متفکر و از فعالین دفتر مرکزی دانشگاه تهران راه کارگر بود. آنزمان فعالیت این دفاتر نیمه علنی و عمدتاً برای توزیع و پخش نشریات و مکتوب های سازمان در سطح شهر بود. شدت سرکوب و درجه وحشیگری حاکمیت اما در تصمیم مقصود برای ادامه مبارزه اثری نداشت. مسئله مقصود چگونگی ادامه مبارزه بود. از همین رو پس از آغاز سرکوب های خیابانی به زندگی مخفی برای تداوم مبارزه با رژیم روی آورد. زندگی مخفی برای همه دوستان وی فرصتی بود تا با خصوصیات و ویژگی های او بیشتر آشنا شوند.

مقصود دانشجوی علوم اجتماعی در رشته جامعه شناسی دانشگاه تهران بود و از فعالین شناخته شده جنبش دانشجویی در دوره پهلوی به شمار می رفت. خستگی برای مقصود واژه ای ناآشنا بود. برای کسانی که در دفتر مرکزی راه کارگر در دانشگاه تهران کار کرده اند این نکته قابل درک است که اعتقاد و باورهای استوار و عمیق وی چگونه نیروئی بی پایان برای فعالیت سیاسی به مقصود بخشیده بود. او تا تاریخ دستگیری اش که همراه همسر مبارزش بود و در کتاب

شهیدان ما ... از راه کارگر منتشر شده است، اردیبهشت سال ۱۳۶۲ عنوان شده است لحظه ای تردید به خود راه نداده و در زندان نیز اسرار رفقایش را حفظ کرد. در این کتاب همچنین آمده است که:

"مقصود در روز ۲۸ مرداد سال ۱۳۶۳ تلفنی با پدرش خداحافظی کرد و همان روز برای اولین و آخرین بار با همسرش در زندان اوین ملاقات کرد و احتمالاً همان روز تیرباران شد.

یادش گرامی!"

حسن صدیقی (مسعود)

حسن صدیقی از فعالین سازمان راه کارگر بود. با نام مستعار او را می‌شناختم. در تمام مدتی که با او از نزدیک مرتبط بودم نمی‌دانستم که مسعود سه سال به عنوان زندانی سیاسی در زندان‌های رژیم شاه به سر برده است. بیش از آنکه در مورد خودش و سوابق مبارزاتی‌اش بگوید به روند تحولات سیاسی و وظایف خود در برابر جنبش مردمی و مقاومت در برابر هجوم وحوش حاکم به دستاوردهای انقلاب ۵۷ توجه داشت. مشتاقانه به تبادل نظر و بررسی مباحث تئوریک در جمع خیره می‌شد و با ولع هر چه تمامتر برای دریافت نظر دوستانش اشتیاق نشان می‌داد.



مسعود این جوان آرام و رعنار پس از مدت کوتاهی و به دلایل سازمانی دیگر ندیدم اما چنان شخصیت جدی و نافذ و مصممی داشت و چنان اثری از خود بر جای نهاد که پس از گذشت سی و چند سال هنوز می‌توانم سیمایش و حرکاتش را مجسم کنم و یقین دارم که این تجسم همانند یاد عزیزش تا ابد همراه خواهد بود.

مسعود متولد آذرماه سال ۱۳۳۴ بود و در سال ۱۳۶۰ دستگیر شد. لاجوردی او را از زندانهای دوره ستم‌شاهی می‌شناخت و علیرغم اینکه اطلاعاتی از وی نداشتند او را در زندان نگاه داشتند تا اینکه پس از ضربات جنایتکارانه جمهوری اسلامی علیه سازمانها و احزاب موجود و مقاوم برخی از

موقعیت‌های تشکیلاتی وی نیز برملا شد و طی محاکمه‌ای ناعادلانه به ۸ سال زندان محکوم شد.

کشته شدن برادر بزرگترش محمد صدیقی زیر شکنجه‌های وحشیانه ماموران جمهوری اسلامی در زندان اوین نیز غم بزرگی برای مسعود بود. محمد صدیقی از اعضای سازمان مجاهدین در شهریور سال ۱۳۶۰ در زندان اوین کشته شد. وی از زندانیان سیاسی دوره ستم‌شاهی نیز بود.

مسعود بواسطه آذر ۶۶ در بند حالش بد می‌شود و او را به بهداری زندان می‌برند ولی دیگر بر نمی‌گردانند و ۱۰ روز بعد (۲۸ آذر) به خانواده اش خبر می‌دهند که او در زندان خودکشی کرده است.

برای زندانیان سیاسی مطلع شدن از اعدام و تیرباران اعضای خانواده، نزدیکان و دوستان و هم‌زمان خود از جمله دردآورترین لحظات است. مسعود نیز در غم از دست دادن برادر بزرگ خود و هم‌زمانش از جمله مقصود فتحی، تقی امانی و سایر رفقاییش اندوهی گران داشت.

زندان‌یان سیاسی اعدامی در دهه شصت همانند مسعود بر عقیده و آرمان خود جان باختند. این آرمان هر چه باشد گفتنی و نیازمند ثبت و اشاره است. درباره مسعود (حسن صدیقی) و با استناد به یکی از نزدیکترین هم‌بندی‌های وی گفته شده است که او در زندان تا بهار سال ۶۶ با جمع بچه‌های راه کارگر بود ولی بعد موضع چپ مستقل را اتخاذ می‌کند. هم از این‌رو اشاره به آخرین باورها و اعتقادات زندانی سیاسی مسعود که سربلند ماند و افق رهایی انسانها را که گریزی از آن نیست، دیده بود را لازم می‌دانم.

در کتاب شهیدان ما از انتشارات راه کارگر به علت درگذشت مسعود با عنوان ابتلا به بیماری مننژیت یاد شده است و این واقعه را مسئولین زندان اوین به خانواده وی خودکشی اعلام کرده‌اند.

یادش گرامی!

عدالت جوئی انتقام جوئی نیست

شاید تمامی کسانی که دست‌هایشان به خون هزاران زندانی سیاسی در تابستان سال ۱۳۶۷ آلوده است تصور می‌کنند که با گذشت زمان این جنایات گسترده به فراموشی سپرده خواهد شد. آنان بر این عقیده‌اند که از این ستون تا آن ستون فرج است و با سکوت خود می‌توانند چند سالی و صبحی بر عمر ننگین خود در جایگاه حکومتی استبدادی بیافزایند. شاید تصور می‌کنند که حافظه تاریخی مردم ایران به خطا خواهد رفت و این تاریخچه سیاه سرکوب و خون‌آلود را فراموش خواهد کرد.

چه ساده‌لوح و سطحی‌نگر هستند تمامی کسانی که در جایگاه حکومتی به بقای آن یا در پوزیسیون انتقادی لب بسته‌اند.

گروهی مستانه از قدرت و دیگرانی که سودای جابه‌جائی قدرت با حفظ ستون‌های پوسیده آن را دارند. مردم ایران هرگز خاطرات تلخ گذشته خود را فراموش نکرده‌اند و هیچگاه این واقعه را نیز به دیار فراموشی نخواهند سپرد. بیست و دو سال گذشته است و هر ساله یاد و خاطره هزاران عزیز از دست رفته در تابستان خونین سال ۶۷ در یادها زنده می‌شود و همچنان زوایای تاریک این جنایت هولناک شفافتر می‌شود. هر خاطره مکتوبی و هر یادمانی ابعادی از آن درد نهفته هنوز را روشن می‌کند.

حال تصور کنید که هاله سکوت حکومتیان و منتقدان امروز و شریکان دیروز آنان در هم شکند. آنگاه درخشش و صلابت هزاران زن و مرد آزادیخواه و برابری‌طلب را مشاهده خواهید کرد که به استبداد و آزادی‌کشی جمهوری جنایت و اعدام جمهوری اسلامی نه گفتند.

تصور کنید که اوین مخوف به همت توده‌های زخم‌خورده تسخیر شود و اسناد جنایات رژیم بر ملا گردد. آنگاه تک‌تک اعدام‌شدگان که به ستاره‌ای افتخارآور تبدیل خواهند شد و بر فراز اوین به پرواز درخواهند آمد و مژده آزادی و برابری با خود خواهند آورد.

این تصور اما یک ذهنیت و اتوپی نیست. تصویری واقعی است که ما در سال ۵۷ با آزادی زندانیان سیاسی در آغوش گرفتیم.

شاهد بودیم که در اوج عجز و ناتوانی سلسله پهلوی در بهای زندان قصر و اوین و... به دست توانای مردم کشورمان باز شدند و پیام‌آوران آزادی بر دوش و به آغوش مردم بازگشتند. هم آنان که بخش بزرگی از قربانیان رژیم جمهوری اسلامی را بعدها تشکیل دادند.

آنها نه تنها در دوران سیاه خفقان آری از مهری عشق به آزادی و رهایی انسان را متبلور ساختند بلکه در زمان جمهوری جنایت اسلامی نیز به عهد خود وفادار ماندند و به اشکال مختلف دین خود را به مردم کشورمان ادا کردند. برخی به جوخه اعدام سپرده شدند و گروهی سالها زندان و شکنجه و بسیاری که رنج تبعید را بر خود روا ساختند اما استبداد را نکوهش کردند.

بسیاری از آنان در لیست چندهزاره اعدام‌شدگان تابستان سال ۶۷ قرار دارند. در کنار آنان هزاران اندیشه جوان از دانش‌آموزان و دانشجویان - فرهنگیان و اندیشمندان دیگر که یکسر و با هم در گورهای جمعی پس از اعدام مدفون شدند. تمامی سر به سر سودای آزادی و برابری داشتند و امروز یادشان بی‌شماری از انسان‌ها را برمی‌انگیزد که به انحاء مختلف اعتراض و تنفر خود را از عاملان و آمران این جنایت هولناک ابراز می‌دارند.

ایران سرزمین گورهای جمعی عاشقان است.

بیراهه نرویم. به واقع همین‌گونه است. از شهرهای زیبای شمال کشور تا تهران بزرگ و بسیاری از مناطق غربی و جنوب کشورمان تاکنون اخبار و گزارشات پُر تعدادی منتشر شده است که مبنی بر دفن جمعی زندانیان کشتار شده در دهه شصت و به ویژه تابستان ۱۳۶۷ است.

این گزارشات و اخبار را امروزه می‌توان به سادگی در یادنامه‌های زندانیان سیاسی رهایی‌یافته از چنگال جنایتکاران جمهوری اسلامی دریافت. خاطراتی که هر یک بنوبه خود در بقای خاطرات تلخ جنایات رژیم حاکم نقش خود را بازی خواهد کرد.

سازش‌مداران و مصالحه‌کنندگان اما به نکوهش انتقام‌جوئی می‌پردازند. فراموش کردن و مسالمت‌جوئی را تبلیغ می‌کنند اگر چه در سایه اختلافات برادرانه! خود با حکومتیان هر از گاهی به اندوران سیاه اشاره می‌نمایند.

عدالت جوئی انتقامجوئی نیست!

نکته همینجاست که آنچه بیداران و تاریخ‌نگران می‌کنند و در یادآوری آن بیداد در دهه شصت و تابستان ۶۷ می‌کوشند نه از سر انتقامجوئی که از فریاد داد است. آن داد که فریاد می‌کشد چرا؟ و به چه جرمی خون هزاران فرزند بیدار و استبدادستیز آنچنان روان شد؟

پاسخ بیداد به فرزندان و همسران، مادران و پدران داغ‌دیده چیست و چگونه به جای تحویل انسانها ساکهای البسه و لوازم شخصی آنان را در کمیته‌های تهران و سایر شهرستانها به خانواده آنان تحویل دادند؟

هم از اینرو پاسداشت بیداری مهم است و تا ستم برجاست این شعله دادخواهانه برافروخته خواهد ماند.

بهروز سورن
۶ سپتامبر ۲۰۱۰

www.gozarshgar.com

یاد مادر مهین یزدی و فرزندانش حسن صدیقی (مسعود) و محمد صدیقی گرامی باد!

مادری دیگر از میان خیل مادران رنج‌کشیده زندانیان سیاسی درگذشت. مادر مهین یزدی که در دامن خود فرزندانی قهرمان پرورانده و درس انسانیت و شرف و جسارت به آنها آموخته بود چند روزی پیش درگذشت و یادی سراسر مقاومت و شور از خود برجای گذاشت. خورشید زندگی مادر یزدی چند روز پیش غروب کرد اما یاد او و فرزندان شهیدش حسن صدیقی (مسعود) و محمد صدیقی در میان جامعه انقلابی باقی خواهد ماند.

استفاده از این نسخه با ذکر منبع آزاد است
گزارشگران

www.gozareshgar.co

۹ ژوئیه ۲۰۱۶